

ندارد. بازیچه هم نیست. کاش بازیچه بود! آلت تقلب و تزویر و ریاست، مایه کاسی است، کسب جاه و مال، ترقی اداری و اجتماعی، وسیله خوب خوردن و خوب پوشیدن و خود فروشی.

پس، چون دانش و هنر هدف نیست و وسیله‌ای برای رسیدن باغراض دیگرست، اشتغال بدان، بجای آنکه مایه لذت باشد، موجب رنج می‌گردد، کم مؤلفی را در این زمان میتوان یافت که در مقدمه کتاب از رنج بی پایان و مشقت بسیار خود در راه تألیف و شکایت از حسد حاسدان و گله از قدرناشناسی ابناء زمان سخن بمیان نیاورده باشد. گوئی در همه جهان مؤلفان بی کوشش و رنج، بیک نشست و برخاست، کتابی تألیف میکنند و همان مؤلف بیچاره ماست که برای تألیف کتاب خود رنج برده و کوشش کرده!

اما این ندبه‌ها تنها از ناتوانی نیست بلکه غرضی دیگر در آن پنهانست. نویسنده باین وسیله میخواهد ارزش و اعتبار نوشته خود را ثابت کند بگمان آنکه قدر و بهای هر اثری را فقط از روی رنجی که در ایجاد آن بکار رفته اندازه میتوان گرفت.

وضع انتقاد نیز چنین است که نویسنده نسخه‌ای از کتاب خود را بهریک از دوستان و آشنایان که با قلم سروکار دارند میدهد و از ایشان خواهش می‌کند که در باره آن چیزی بنویسند. این «چیزی» که مورد تقاضاست البته مدح و تحسین است و آن دوست و وظیفه دارد که نویسنده را با همه بزرگان قدیم و معاصر مقایسه کند و او را همشان ایشان یا بالاتر بشمارد و باو تبریک بگوید که چنین شاهکاری پدید آورده و خدمتی بزرگ به علم و ادب و میهن عزیز خود کرده است و اگر خدای نکرده آن دوست از جهتی شاهکارش را نپسندید یا نکته‌ای بر آن گرفت نویسنده بزرگواریقین میکند که این دشمنی بی سبب از سرچشمه‌ای آب می‌خورد، یا رفیقش از حسد تب تحمل نیاورده و یا تحریک و توطئه‌ای در میان بوده است.

دیگران زرنگ‌ترند راهی آسانتر می‌گزینند تا از این دردسرها ایمن باشند. باین طریق که خود چند تقریظ بالا بلند در باره کتاب خویش مینویسند و یا بامضی جعلی منتشر میکنند یا از دوستان میخواهند که، بیزحمت فقط آنها را امضاء کنند.

اما کسانی که خود را اهل فن می‌شمارند نیز ارادت بی‌خویش نشان نمیدهند. ایمان به امری معنوی و دفاع از آن در نظر ایشان کاری لغو و بی‌هوده است. از معنی که نفع و ضرری عاید کسی نمیشود. پس چرا بسبب آن برای خود دشمن بتراشند.

دشمنی که ممکن است ضرری برساند . این سیره مرضیه قدیم

طلحک روزی که سلطان محمود گرسنه بود و بادنجان خواست شرحی از خواص بادنجان گفت و روز دیگر که شاه میلی بادنجان نداشت در ذکر ضررهای آن فصلی پرداخت . شاه گفت مگر نه دیروز آنهمه از فواید بادنجان میگفتی ؟ گفت من نوکر توام نه نوکر بادنجان . باید برای خوشامد تو چیزی بگویم نه برای خوشامد بادنجان .

این قصه طنز آمیز که گویا از عبید زاکانی است نماینده طرز فکر ماست . همه امور معنوی نزد ما بادنجان است و خدا را شکر که هیچیک نوکر بادنجان نیستیم . ادیبان ما می اندیشند که مگر نه نویسنده گدای آفرین است ؟ آفرین هم که مایه ای ندارد و ضرری بکیسه ایشان نمیزند . پس چرا او را برنجانند و این رنجش سبب شود که در محفلی بایشان بدی بگویند یا باآثارشان ایرادی بکنند و این ایراد از شأن ایشان بکاهد و مقامشان را متزلزل سازد .

چرا از تزلزل مقام و کسر شأن خود می ترسند ؟ زیرا میدانند که این شأن و مقام را خود نیز بهمین طریق بدست آورده اند و این کاخ که بنیان درستی ندارد زود ممکن است فرو بریزد .

نتیجه ای که از این وضع حاصل شده اینست که در کشور ما دانش و هنر محلی ندارد و هرگز پای سنجشی بمیان نمی آید . دانشمندان و هنرمندان تر کسی نیست که قریحه ذاتی ، او را برای پیروی راه دانش و هنر برگزیده و به پای همت و کوشش این راه دور و دشوار را طی کرده است ، بلکه باید سیاست و تدبیری را که برای کسب این شهرت لازمست آموخته باشد .

کسی که مستعد و لایق این مقام است از این نکته غافل نمی ماند که در این جاذبات اداری و اجتماعی با مقامات علمی و هنری ارتباط دارد . اگر مردی متنفذست و میتواند دوستان را بکارهای بزرگ بگمارد البته نویسنده بزرگ نیست و چشم روزگار مانندش را بخواب هم ندیده است . اگر وزیر یا معاون است همان چند بیت مست و بیمزه کافیت که او را در ردیف شاعران بزرگ قرار دهد و اگر باوزیران و رجال دوستی دارد میتواند از ادیبان نامی شمرده شود .

باین سبب هر که در این کشور بخواهد برای پیشرفت دانش و هنر بانقاده پردازد و آثار این و آن را بمحک سنجش بزند دشمن بسیار خواهد یافت . گوش

هیچکس بشنیدن انتقاد عادت ندارد . هیچ نویسنده‌ای از پیر و جوان ، گمان نمی‌کند که ممکن است در آثار او عیب یا نقصی باشد و اگر هست کسی در اظهار آن قصد آزار و دشمنی نداشته باشد . هر قدر در عظمت قدر کتابی مبالغه کنید و فصولی در مدح و تحسین آن پیردازید همینکه یک نکته کوچک بر آن گرفتید نویسنده بزرگوار میرنجد و در خیابان روی از شما بر می‌تابد و شما را حسود و بدجنس می‌شمارد . این تجربه را در باره اشخاص مختلف تکرار کنید تا یک گروه دشمن بتراشید و روزگارتان سیاه شود . دوستی از ادیبان روزی صمیمانه بمن نصیحت میکرد که دشمن بسیار دارم و باید از عاقبت کار اندیشه کنم . گفتم چاره چیست ؟ گفت حقیقت طلبی را کنار بگذار . اگر شعری سست و بی‌معنی شنیدی در فکر آن نباش که شعر چگونه است ، بلکه شاعر را در نظر بیاور که صاحب مقام و نفوذست و دوستی و دشمنی او بی سود و زیان

با اینحال نویسندگان سخن از این تجربه ها عبرت نگرفته اند . ما از آغاز تأسیس این مجله کوشیده‌ایم که نیک و بد هر چیز را چنانکه می‌پنداریم نشان دهیم و عقاید خود را صریح و بی پروا اظهار کنیم . شاید در موارد بسیار خطا کرده باشیم و هر گز دعوی نمی‌کنیم که از خطا مصونیم . اما ایمان بدانش و هنر و کوشش در خدمت بحقیقت عذر خواه ماست . ما برای خوشامد این و آن چیزی نمی‌گوئیم زیرا از کسی توقعی نداریم . حقیقت از ما خشنود باشد ! بگذارید پیروان طلحک ما را خام و بی تدبیر بخوانند .

آری ، ما نوکر بادنجانیم .

هستی یا نیستی*

« هستی یا نیستی ، نکته اینجاست »
(هملت)

مردمی که از آشوب زمانه فراغت دارند و روزگاری بخوشی و آسودگی می‌گذرانند اگر بهوس و سستی و خود پرستی بگرایند و دوران‌دیش و عاقبت بین نباشند عذری دارند که خطر را درپیش نمی‌بینند ، از آنجا که غفلت در سرشت آدمی است ، شاید گاهی بپندارند که از دیوان قضا خط امانی بایشان رسیده است .

اما وقتی که فرصت کم و آسایش ناپدید و خطر آشکار باشد دیگر مجال برای این غفلت و کاهلی نیست و هیچ عذری نمی‌توان آورد .

وضع امروز ما چنین است . انبوهی مردم تنگدست و ناخرسند و معدودی سودخواه و سودپرست داریم . در دنیائی زندگی می‌کنیم که بشتاب پیش میرود و با ملت‌هائی همسایه و نزدیک هستیم که سخت در اندیشه و کوششند تا گلیم خود را از آب بیرون بکشند .

در چنین حال اگر هیچ از صلاح کار با خبر و اندکی در اندیشه حفظ خویش باشیم جای آنست که از بیم پشت‌ما بلرزد و همه همراهی و همزبان و همکار بکوشیم تا کلاه خود را از این معرکه بدر ببریم .

اما چنین می‌نماید که هنوز در غفلت فرو رفته ایم . هنوز از دست‌غرض‌های پست ترسته ایم . خود پرستی و سودجوئی چنان در دل ما ریشه دارد که بساین آسانی از جا کنده نمی‌شود .

از آن گروه معدود که در پی سود خویشند و جهان را از دریچه منافع خود می‌بینند

توقع نباید داشت که یکباره از راه خطا برگردند و به منفعت عام توجه کنند و دست از غرضهای پست و پلید خود بشویند. اگر چنین کاری شدنی بود تا کنون شده بود و ما روزگار بهتری داشتیم.

از گروهی که اسیر فقر و جهل و ظلم هستند نیز چشم آن نمی توان داشت که برای نجات خود از این مذلت کوششی کنند، زیرا که شناختن چاره درد، دانش و آگاهی می خواهد که ندارند و توفیق در کار از همت و نیروی حاصل می شود که ایشان از آن بی بهره اند.

اما در میان این دو گروه دسته ای هستند که می توانند اندیشه کنند و عیب و نقص کار را می بینند و در آرزوی بهبود وضع کشور خویشند. اگر باید روزی کشور ما مروسامانی بیابد و وظیفه و مسئولیت تدارک آن برعهده این دسته است، و من گمان میکنم که قصور و تقصیر این دسته بسیارست.

اینان می بینند و می دانند که کار چه اندازه بزرگ و خطیرست و مخالفان چگونه هستند و هم پشت از پیشرفت مقصودشان جلوگیری میکنند. با اینحال هنوز غرضهای کوچک و حقیر پابندند. اتحاد ندارند. دلشان اغلب از حسد که پست ترین غرضهاست خالی نیست. هنوز نیاموخته اند که کار اجتماعی جز با فداکاری فردی پیش نمی رود. در این عالم «فکر من و رای من» و «شن من و آبروی من» در کار نیست. همه امور به «ما» یعنی گروهی که در منفعت شریک و سهم هستند، نسبت و تعلق دارد.

نتیجه این عیبهاست که نه همان در پیشرفت و توفیق همکاران و یاران خود کمکی نمی کنند بلکه بچندین طریق مانع و سد راه ایشان می شوند. نخست پدیده توقع خود را بالا می گذارند. می خواهند ابتداء همه مشکلات و موانع از میان برداشته شود و آنگاه از ایشان دعوت کنند که کرم فرموده به اصلاح امور بپردازند.

نمی دانند که اگر چنین امری میسر بود بسیاری از دیگران هم پهلوان میدان می شدند و توفیق، ارزش و افتخاری نداشت. آنچه همت و کوشش و تدبیر و تأمل می خواهد رفع مشکل است و کار بی زحمت و آسان پنجمه مجرا ندارد.

حاصل این توقع بیجا آنست که زود نومید می شوند و کناری می گیرند. آنگاه برای آنکه عذر تقصیر خود را بخواهند می کوشند که دیگران را نیز نومید کنند و ر کار باز دارند. می گویند کارها درست شدنی نیست. کوشش بیهوده می کی، آبروی

خود را می‌بری ، حیف از تو که وقت خود را صرف کنی . برای تأیید مدعای خود چند مثالی هم درآستین دارند : فلان کس در فلان کار کوشش بسیار کرد و حاصلی نبرد آن دیگری فداکاری کرد و قلرش را شناختند .

این نومیدی ما همه نشانه خودپرستی است . هنوز می‌پنداریم که برای هر کوششی مزدی نقد باید گرفت ، هر کار و اقدامی باید زود ب نتیجه برسد ؛ در پی هر فداکاری باید شهرت و افتخاری جاودانی باشد .

ما فرزند خلف آن پدران نیستیم که می‌گفتند :

دولت پیر مغان باد که باقی سهل است دیگری گو برو و نام من از یاد ببر
شاید درست باشد اگر بگویم که ما مفهوم و فداکاری ، را هم مانند بسیاری از معانی دیگر درست تفهیمیدایم . سودا و معامله را با آن اشتباه می‌کنیم . به مقصود و مقصود توجهی نداریم . از خود بیرون نمی‌توانیم رفت و ناچار همه امور را با میزان « خود » یعنی سود و زیانی که عاید ما می‌گردد ، می‌سنجیم .

اگر چنین نباشد چه جای نومیدی است ؟ مگر هر پهلوانی که بمیدان می‌رود باید از پیش پیروزی خود را یقین بداند ؟ در هر نبردی احتمال شکست و غلبه هر دو هست . آنرا که می‌داند هم‌اوردی ناتوان و زبون دارد و بر او پیروز می‌شود دلیر نمی‌خوانند دلیر کسی است که خطر می‌کند ، یعنی بمیدانی قدم می‌گذارد که در آن بیم شکست هست .

اما شکست چیست ؟ از پیروزی نومید شدن و دست از کوشش بازداشتن . پس ، آنکه از آغاز نومیدست و کوششی نمی‌کند بمیدان رفته شکست یافته ، و این شکست است که ننگ دارد . بزدلان و آسایش طلبان همیشه چنین شکست می‌خورند . ما اگر دعوی مردی داریم باید مردانه پا بمیدان بگذاریم . دشمن مامشکلاتی است که هست و با کوشش و همت باید از پیش برداشته شود . باید بدانیم که نبردی سخت در پیش داریم . در این میدان اسباب طرب و آسایش نهجیده‌اند . رنج است و کارست که در انتظار ماست .

اما اگر رسیدن بمقصود دشوارست جای دلسردی نیست . مقصود عالی است و بدان مقصد عالی نمی‌توانیم رسید مگر آنکه گامهای بلند و استوار برداریم . در این راه سخن از « من » و « ما » نیست . هر فرد باید بداند که ممکن است در نبرد از پا درآید . اگر مقصود و غرض سود شخصی باشد ، تا کام شده است . اما آنجا که

نیت و آرزوئی عالی تر در کار است ناکامی وجود ندارد . دیگران هستند که از پی هر افتاده‌ای برمی‌خیزند و بمیدان می‌شتابند و می‌کوشند و پیروزی چشم پراه ایشانست .

امروز روزگار ما خوب نیست . در کار ما هزاران عیب و نقص هست . باید زود ، هرچه زودتر ، کار را چاره کنیم . خطری عظیم در پیش است . خطر آنکه فرصت کار از دست برود و دیگر کوشش و آرزوی ما سودی ندهد . مسأله‌ای که با آن روبرو هستیم مسأله هستی یا نیستی ، است . از بیم زیان شخصی دست از کوشش باز داشتن سعی ناکرده نومیث شدن ، با همکاران و همراهان حسد ورزیدن ، سود و پاداش فوری چشم داشتن ، و هروان را بسخن بیهوده نومیث کردن ، اینها همه ننگ است و دشمن بزرگ ماست .

از ما تا پیروزی چند گامی بیشتر نیست ، اما میان ما و آن کعبه آرزو این کوتاه فکری ها و کاهلی ها فاصله و مانع است

همسایگان ناشناس*

« یگانگی نگر که من و یار چون دو چشم
همسایه‌ایم و خانه هم را ندیده‌ایم »

در این دو قرن اخیر که مغرب زمین در تمدن و فرهنگ از مشرق پیش افتاده است ملت‌های آسیا همه گردن کشیده و چشم به اروپا و امریکا دوخته‌اند و دلبر مغربی چنان هوش و دل از ایشان ربوده که خویشان و نزدیکان دیرین را از یادشان برده است. ملت‌های آسیا پیش از این با هم آشنائیها داشتند. در بسیاری از امور فرهنگی و ادبی و هنری باهم شریک بودند. زبان یکدیگر را میدانستند، هر شاعر ایرانی فارسی زبان کم و بیش اشعاری نیز به عربی میسرود و گاهی دیوانی جداگانه باین زبان داشت. شاعر ترک به فارسی شعر میگفت و سلطان عثمانی اگر چه پادشاه ایران در جنگ بود فارسی میدانست و به فارسی مینوشت و آثار ادبی این زبان را دوست میداشت. جلال الدین محمد بایدر خود از بلخ به قونیه میرفت و در آنجا هواخواه و مرید می یافت. سعدی در دیار عربی زبانان سیاحت میکرد و از محضر ادیبان و دانشمندان آن سرزمین بهره می برد یا ایشان را بهره مند میکرد. اهل دانش و ادب در مصر و عراق و شام، هر کجا که پامی نهادند، وطنی می یافتند. مضمونهای زیبای متنبی و ابن الفارض گاهی جامه فارسی می پوشیدند و از دیوان سخنوران ایران سر در می آوردند، فارابی و رازی و ابن سینا و ابوریحان بعربی کتاب می نوشتند و تشنگان دانش را در ساحل بحر روم و کنار نیل نیز از زلال معرفت سیراب میکردند. میان ایران و افغانستان و آسیای مرکزی جدائی نبود. پیشه‌ور و هنرمند اصفهانی در غزنین و سمرقند کاشی میساخت و نقاش تبریزی در هرات هنر می فروخت. هر ادیب پر مایه تبریز و کاشان و اصفهان شوق سفر هند در سر داشت

زیرا که میدانست در آنجا عزیزش دارند و متاعش مشتری خواهد داشت.

اندك اندك دلبر طناز مغربی در جمع این دوستان راه یافت. خویشان و دوستان پیوند آشنائی از هم بریدند و چنان چشم دل بر او دوختند که دیگر پیرامون خویش را ندیدند. اکنون دیر است که این آشنایان قدیم یکدیگر را درست نمیشناسند. ما هر ماه چندین کتاب از ادبیات و علوم غربی بفارسی ترجمه می‌کنیم. نام دانشمندان و ادیبان اروپائی که سهل است، نام پدر و مادر و دختر عموی بازیگران سینماهای امریکائی را هم بخاطر می‌سپاریم. اما کسی نیست که بداند، یا بخواهد بداند، که در این نزدیکی. همسایه ترك ما در صد و پنجاه ساله آخرین چه کرده است. شاعرانش چه می‌گویند، نویسندگان چه می‌نویسند، مردمش چه می‌خوانند، نگارنده‌اش چه نقشی میکشد و نوازنده‌اش چه راهی میزند.

با کشورهای عربی هم ترك آشنائی کرده‌ایم. در مدرسه هنوز عربی می‌خوانیم اما از ملت‌های زنده عرب چیزی نمیدانیم، از اوضاع فرهنگی و اجتماعی ایشان خبریم. يك قطعه شعر عربی امروز را بفارسی ترجمه نکرده‌ایم. شاید می‌پنداریم که هنوز شاعر عرب در کرانه‌های زیبای بحر روم بر «ربع و اطلال و دمن» می‌گریه و دلبر خود را به «تخم شتر مرغ» تشبیه میکند.

هند و پاکستان چندیست که از بندگی آزاد شده‌اند. برای تجدید عهد با این دو کشور عظیم که دوست دیرین ما هستند هنوز قدم استواری برنداشته‌ایم. میان ما و افغانستان جز يك خط مرزی فاصله‌ای نیست. هر دو يك نژاد و يك زبان و يك دین داریم. اما يكدل نیستیم. من هرگاه چهره تجیب و مهر انگیز يك افغانی را می‌بینم و آهنگ دلنشین فارسی او را می‌شنوم میل دارم که سر بریزم و بپندازم. گوئی در نگاه پر محبتش گله‌ای هست و بزبان حال می‌گوید: «برادر عزیز. مرا کم‌میشناسی و کم‌دوست‌داری». این قصور تنها از ما نیست. همسایگان ما هم مقصّرند. ایشان هم دیگر ما را درست نمیشناسند. از وضع کشور ما بی‌خبرند. با ذوق و اندیشه امروز ما آشنائی ندارند. اهلی تسن می‌پندارند که ایرانی چون شیعه است با ایشان سر نفاق درد. و نمیدانند که امروز ما بوجوه اشتراك بیشتر نظر داریم. ایشان هم کوششی چنانکه در خور است بکار نمیرند تا عهد قدیم را با ما نوکنند. شاید میان ملت‌های همسایه و نزدیک ما هم گاهی ساده لوحان و کم‌مایگانی باشند که در تاریخ گذشته بهانه‌ی برای نفاق و جدائی با ما بجویند. اما خوشبختانه همه جا شماره ایشان اندك است. من هرگاه به چنین

کسانی روبرو شده‌ام از طبع لطیف سخن آفرین شیراز ، حافظ ، مدد خواسته و از زبان ملت ایران گفته‌ام که :

ما قصه سکندر و دارا نخوانده‌ایم از ما بجز حکایت مهر و وفامپرس
در این گفتگو ما هیچ سیاست نظر نداریم . آشنائی و دوستی میان ملت‌ها امری
دیگرسست و با وقایع روز که ناپایدار و گذرانست ارتباط فراوان ندارد اگر چه در آن
ممکن است تأثیر بسیار داشته باشد . شاید کوتاه بینان چنین گمان ببرند که چون
همسایگان ما امروز در تمدن و فرهنگ بمغرب زمین نمیرسند اطلاع از دانش و هنر
ایشان برای ما چندان سودی ندارد . این گمان یکسر خطاست . ما قرن‌ها با هم رابطه
تزدیک و اغلب فرهنگ مشترک داشته‌ایم . اگر روزگاری دراز مشعل ذوق و دانش
در این قسمت آسیا میدرخشید از این جهت بود که همه ما در افروختن آن شریک و
همکار بودیم . هر یک از ملت‌های مغرب آسیا در ایجاد آن فرهنگ عظیم که «فرهنگ
اسلامی» خوانده میشود سهمی داشت . از نادانی و بیخبری است اگر یکی از ما
بخواهد همه هنر‌ها را بخود نسبت بدهد و بادیگران بر سر این معنی معارضا و دشمنی
کند . اکنون هم از آشنائی و همکاری با هم سودها میتوانیم برد .

امروز در امور معنوی و فرهنگی همه این ملت‌ها با مسائل مشابهی روبرو
هستند . همه تمدن و فرهنگی قدیم دارند و اکنون باید راهی بیابند تا فرهنگ دنیای
جدید را بپذیرند بی آنکه خصائص و مزایای فرهنگ کهن را از دست بدهند . در اقتباس
و نقل و ترجمه اصطلاحات علمی ، امروز همه این ملت‌ها بیک مشکل بر میخورند .
همه باید در اندیشه آن باشند که شیوه‌های تورا در فنون ذوقی و هنری چگونه بکار ببرند
که با خصوصیات ذوقی خود ایشان و با ادبیات و هنر عالی قدیمشان منافات و تنافر
نداشته باشد .

در این امور هر یک از این کشور‌ها به تنهایی تجربه‌هایی کرده‌اند . بعضی از
این کار‌ها ناسنجیده و نادرست بوده و نتیجه مطلوب نداده است . بعضی دیگر درست
و بجا بوده و حسن اثر بخشیده است . اکنون اگر با هم آشنائی بیشتر داشته باشیم
میتوانیم از حاصل تجربه‌های یکدیگر بهره‌ور شویم و هر یک به تنهایی آزموده را
نیاز مائیم و وقت و همت خود را در کاری صرف نکنیم که میدانیم از آن جز پشیمانی
نخواهیم برد .

گذشته از این ، آشنائی ما مقدمه همکاری‌های سودمند در امور معنوی خواهد

بود که هیچیک از آن بی نیاز نیستیم. ارتباط فکری و معنوی ملت‌های آسیا در گیرودار سیاست و دشواری‌های اقتصادی امروز نیز سود بسیار خواهد داشت و موجب آسان شدن همکاری مادر این امور خواهد بود. برای حصول این ارتباط و تجدید دوستی و آشنائی دیرین باید از یاد آوری هر نکته‌ای که در پیوند مهر ما رخنه و خللی وارد آورد پرهیز کنیم. قصه سکندر و دارا را نگوئیم و نشنویم و جز سرود مهر و وفا نخوانیم.

ایران در مرکز این ملت‌های آسیائی است که از قرن‌ها باز در تمدن و فرهنگ با هم شرکت داشته‌اند و ایرانی با قریحه و ذوق خاص خویش همیشه واسطه ارتباط معنوی و فرهنگی همسایگان خویش بایکدیگر بوده است. امروز نیز باید همان وظیفه کهن را بر عهده بگیرد. همسایگان خود را خوب و درست بشناسد و خود را چنانکه هست بایشان بشناساند و بار دیگر میان ذوق و اندیشه این ملت‌ها پیوندی متین پدید آورد.

این خلعت بسیار بزرگ است و برای آینده ایران و آینده همه همسایگان ایران سودها در بر خواهد داشت.

قالی نو *

بدیدن دوستی رفته بودم که هنر دوست و صاحب ذوق است و سالهاست که هر گاه مجالی دست می‌دهد با هم می‌نشینیم و در هنر از هر در سخن می‌گوئیم. آن روز خدمتگارش مرا به اطاق پذیرائی برد و صاحب خانه از پشت در اطاق دیگر بمن سلام کرد و گفت: یک دقیقه بنشین تا سر و رو را صفا بدهم و بیایم. ضمناً آن کتاب تاریخ هنر را که تازه از پاریس رسیده است بردار و تماشا کن تا من برسم و با هم در باره آن گفتگو کنیم.

کتاب را از گوشه «دیوان» برداشتم و باز کردم. اما پیش از آنکه بتمشای آن مشغول بشوم چشمم به قالی اطاق افتاد. قالی نوی بود. غرضم از نواین نیست که آنرا تازه بافته بودند. البته بافت آن تازه بود اما شیوه بافت آن تازه تر بود. این قالی مستطیلی سه در چهار بود که خط وتر آنرا بدو مثلث قسمت می‌کرد. یک مثلث برنگ سبز چمنی و مثلث دیگر برنگ سرخ خونی بود. میان مثلث سبز چیزی شبیه گل و بته برنگ زرد و قرمز کشیده بودند و میان قسمت سرخ هم نظیر همان چیز بارنگهای سبز و سفید دیده می‌شد. همه آنچه در باره آن قالی می‌توان گفت همین است. من چشم بقالی دوخته و در اندیشه فرو رفته بودم که رفیقم از در آمد. گفت: کتاب را دیدی؟

گفتم: نه هنوز!

گفت: پس چه می‌کردی؟

گفتم: بقالی نگاه می‌کردم.

گفت: ها، این قالی را چطور می‌بینی؟ من خودم طرح و رنگ آنرا انتخاب

کرده و سفارش داده‌ام . سبک تازه‌ای است آخر تا کی می‌توان با این قالیهائی که هزار سالست یک رنگ و طرح در خانه اجداد ما افتاده است بسر برد . من دیگر راستی از دیدن قالیهای معمولی دلم بهم می‌خورد . یکتقالی کرمان قیمتی داشتم فروختم و با پولش دادم اینقالی را برایم بافتند . نمیدانم که تو آنرا می‌پسندی یا نه ؟ اما در هر حال اینقدر هست که غیر از قالیهای معمولیست که در هر خانه‌ای می‌بینیم .

گفتم : این را که قبول دارم .

گفت : مگر همین بس نیست ؟

گفتم : چه می‌پرسی ؟ برای که بس است ؟

گفت : برای هرکس کهقالی دوست دارد .

گفتم : هیچکسقالی را دوست ندارد .

تعجب کرد . گفت : پس اینهمه که از زیبایی نقشقالی گفتگو می‌کنند و اینهمه

کتابها که دربارهقالی ایرانی نوشته‌اند چیست ؟ تو چطور از اینها خبر نداری ؟

گفتم : چرا . از بحث نقش و طرحقالی که بی‌خبر نیستم .

گفت : مگر نقشقالی غیر از خودقالی است ؟

گفتم : مگر غیر از آن نیست ؟

گفت : نفهمیدم . امروز بسیار فلسفه می‌بافی . آخر نقش را که ازقالی جدا

نمی‌توان کرد .

گفتم : چه لازمست که توقالی و نقش را از هم جدا کنی . این دو از هم

جدا هست .

گفت : معما می‌گوئی ؟

گفتم : مطلب ساده تر از آنست که به معما تعبیر شود . مثالی دیگر بزنم ؟

میدانم که پارسال به اصفهان رفته بودی و از نقاشی دیوارهای چهل ستون گفتگو

میکردی . اگر آن نقش ها نبود طاق چهل ستون فرو می‌ریخت ؟

گفت : نه ، طاق را که دیوار نگه می‌دارد .

گفتم : پس دیوار برای نگه داشتن طاق است و اینکه بر آن نقشی باشد یا نباشد

در این امر اثری ندارد .

گفت : در نظر من هم چنین است .

گفتم : اما نقش روی دیوار زیبا و تماشائی

گفت : البته .

گفتم : و اگر نقش نباشد دیوار هست اما تماشائی نباشد

گفت : آری .

گفتم : پس معما حل شد . حساب نقش دیوار از حساب خود دیوار جداست .

گفت : صحبت از قالی من بود . چرا بدیوار چهل ستون رسیدیم ؟

گفتم : از این بحث معلوم شد که نقش قالی هم غیر از خود قالی است . باین

معنی که قالی فرش است که پا بر آن می‌گذاریم و روی آن می‌نشینیم ، و نقش قالی چیزی است که تماشا می‌کنیم و از دیدن آن لذت می‌بریم .

گفت : تا اینجا موافقم .

گفتم : پس چیزی که روی آن می‌نشینیم قابل دوست داشتن نیست . چنانکه

بالش و لحاف را هم دوست نمی‌داریم اگرچه بسیار از آنها فایده می‌بریم . اگر قالی

هیچ نقشی نداشته باشد باز قالی است ، یعنی میتوان روی آن نشست و راه رفت . اما

دیگر زیبا نیست . یعنی چشم از دیدن آن لذتی نمی‌برد .

گفت : همین است ، و اینجاست که من لزوم تغییر نقش قالی را حس

کرده‌ام . برای آنکه چشم ما بنقشی توجه کند و از آن لذت ببرد لازم است آن نقش

تازه و بدیع باشد . یعنی غیر از نقشهایی که همه روزه و همیشه پیش چشم حاضرست .

اگر یک نقش را همیشه پیش چشم داشته باشیم اگرچه آن زیبا باشد دیگر ذهن ما بآن

توجهی نمی‌کند و از زیبایی آن لذت نمی‌برد . بنا بر این شرط توجه زیبایی و تمتع

از آن ، تازگی آنست .

این قالیهایی که در خانه‌های ما هست همه یکنوع است . نقشهای این فرشها را

از بس دیده‌ایم دیگر هیچ بآنها توجه نمی‌کنیم . در هر خانه‌ای که می‌رویم برکف

اطاق نقشهای مبتدلی می‌بینیم که از بس آشناست قابل توجه نیست ، فرشها یا

کرمانیست یا تبریزی یا خراسانی . زمینه فرش یا لاکی است یا سورمه‌ای . نقش قالیها

یا اسلیمی است یا ترنجی . این نقشها و رنگها اگر هم روزی زیبا بوده است امروز

دیگر زیبا نیست ، زیرا که مبتذل است و زیبایی و ابتذال با هم منافات دارند .

بنا بر این باید فکری بکنیم که از شر تکرار و ابتذال آسوده شویم . باید طرح

و نقش تازه‌ای برای قالی فکر کرد . اگر میخواهیم فرش خانه ما زیبا باشد یعنی از

تماشای آن لذت ببریم ، شرط اول آنست که رنگ و طرح آن توجه ما را جلب کند .

پس تازگی شرط اول زیبایی است. اگر در اطاق من یکی از قالیه‌های معمولی افتاده بود تر هرگز بآن توجه نمی‌کردی و بخواندن کتاب مشغول می‌شدی. اما این قالی با طرح تازه‌اش چنان ترا بخود مشغول کرد که از مطالعه کتاب بازماندی و همه حواس را بآن متوجه شد. می‌بینی که من در مقصود خود توفیق یافته‌ام و این قالی که طرح آن را خودم داده‌ام زیبایی خاصی دارد که در قالیه‌های دیگر نیست و چون غرض و هدف هنر همین است من میتوانم ادعا کنم که هنر تازه و ارزنده‌ای بوجود آورده‌ام.

گفتم: آری، در تازگی آن هیچ شک ندارم. اما در ارزش جای گفتگوست. می‌گوئی که هنر خوب آنست که نظربیننده را جلب کند. راست است و این قالی در نخستین نظر مرا مشغول کرد. اما گمان داری که اگر فردا بخانه تو بیایم باز همین قدر باین نقش توجه می‌کنم. البته نه، زیرا که این طرح و نقش بسیط در خورتأمل و تعمق بسیار نیست. نخستین بار چشم را بخود می‌کشاند. اما بسیار زود تر از نقشهای پرپیچ و خم و رنگارنگ قالی‌های قدیم عادی و مبتذل می‌شود.

اگر قالی‌های ایرانی هزار سال یا بیشتر پیش چشم نسلهای متعدد گسترده شده و امروز در نظر ها عادی و بی تأثیر شده است، جلوه این نقشها و طرحهای نو که شما بایجاد آنها مباحثات می‌کنید گمان نمی‌کنم که بیش از دوسه سال دوام کند. اگر امروز در همه خانه‌ها قالیه‌های ساده با این سلیقه نوبکار برود معلوم نیست که تا چند مدت این سلیقه دوام خواهد کرد.

من یک قالی تبریزی در اطاقم دارم. چندان فرش گرانبهائی نیست. از همین قالیهائیست که شما دوست ندارید و مبتذل و معمولی می‌خوانید. اما من هر شب که بخانه می‌روم و از قیل و قال بیرون فراغتی می‌یابم چشم بآن می‌دوزم. در رنگهای گوناگون و نقشهای درهم پیچیده آن باریک می‌شوم از هر رنگ و هر نقش نکته‌ها در می‌یابم یا می‌پندارم که باید دریافت. تناسب رنگهای آن که حاصل تجربه و ذوق نسلهای متوالی است چنان در من اثر می‌کند که هیچ امری دلکش و زیباتر از آن در نظرم نمی‌آید. شما یک فرش نو سفارش داده‌اید که نیمی از آن سبز و نیم دیگر سرخ است. بسیار هنر کرده‌اید. اما این هنر شما، اگر هم مایه لذت بیننده باشد، بیش از چند دقیقه ذهن را مشغول نمی‌کند.

هنر قدیم، راست می‌گوئید. بسیار مکرر و مبتذل شده است. اما هنر شما هم گمان نمی‌کنید که بسیار ساده و بی‌بنیاد باشد؟

نوروز *

آمد بهار خرم و آورد خرمی
وز قر نوبهار شد آراسته زمی

نوروز اگرچه روز نو سال است روز کهنهٔ قرنهایست . پیری فرتوت است که سالی یکبار جامهٔ جوانی می پوشد تابشکرانهٔ آنکه روزگاری چنین دراز بسربرده و با اینهمه دم سردی زمانه تاب آورده است چندروزی شادی کند. از اینجاست که شکوه پیران و نشاط جوانان در اوست .

پیر نوروز یادها در سر دارد . از آن کرانهٔ زمان می آید ، از آنجا که نشانش پیدانست . در این راه درازرنجها دیده و تلخیها چشیده است . اما هنوز شاد و امیدوار است . جامه های رنگ رنگ پوشیده است ، اما از آنهمه یک رنگ بیشتر آشکار نیست و آن رنگ ایرانست .

دربارهٔ خلق و خوی ایرانی سخن بسیار گفته اند . هرملنی عیبهای دارد . در حق ایرانیان می گویند که قومی خوب پذیرند . هر روز بمقتضای زمانه برنگی در می آیند با زمانه نمی ستیزند بلکه می سازند . رسم و آئین هریکانه ای را می پذیرند و شیوهٔ دیرین خود را زود فراموش می کنند . بعضی از نویسندگان این صفت را هنری دانسته و راز بقای ایران را در آن جستجوه اند . من نمی دانم که این صفت عیب است یا هنرست ؛ اما در قبول این نسبت تردید و تأملی دارم . از روزی که پدران ما باین سرزمین آمدند و نام خانواده و نژاد خود را بآن دادند گوئی سرنوشتی تلخ و دشوار برای ایشان مقرر شده بود . تقدیر چنان بود که این قوم نگهبان فروغ ایزدی یعنی دانش و فرهنگ باشد . میان جهان روشنی که فرهنگ و تمدن در آن پرورش می یافت و عالم تیرگی که در آن

کین و سئیز می روئید سدی شود . نیروی یزدان را از گزند اهریمن نگه دارد .
 پدران ما از همان آغاز کار ، وظیفه سترگ خود را دریافتند . زردشت از میان
 گروه برخاست و مأموریت قوم ایرانی را درست و روشن معین کرد ، فرمود که باید
 بیاری یزدان با اهریمن بجنگند تا آنگاه که آن دشمن بدکنش از پادر آید .
 ایرانی بارگران این امانت را بدوش کشید . پیکاری بزرگ بود . فرکیان .
 فرمزا آفرید ، آن فر نیرومند ستوده ناگرفتنی را باو سپرده بودند ؛ فری که اهریمن
 می کوشید تا بر آن دست بیابد .

گاهی فرستاده اهریمن دلیری می کرد و پیش می تاخت تا فر را برباید اما خود
 را با پهلوان روبرو می یافت و غریب دلیرانه او بگوشش می رسید . اهریمن گامی واپس
 می نهاد . پهلوان دلیر و سهمگین بود .

گاهی پهلوان پیش می خرامید و می اندیشید که ، دیگر ، فر از آن اوست . آنگاه
 اهریمن شیخون می آورد و نعره او در دشت می پیچید پهلوان درنگ می کرد . اهریمن
 سهمگین بود .

در این پیکار روزگارها گذشت و داستان این زرد خورده افسانه شد و بر زبانها
 روان گشت اما هنوز نبرد دوام داشت . پهلوان سالخورده شد . فرتوت شد . نیروی تنش
 مستی گرفت . اما دل و جانش جوان ماند . هنوز اهریمن از نهیب و بیمناک است . هنوز
 پهلوان دلیر و سهمگین است .

این همان پهلوانست که هر سال جامه رنگ رنگ نوروز می پوشد و بید روزگار
 جوانی شادی می کند .

اگر بر ما ، ایرانیان این روزگار ، عیبی باید گرفت نیست که تاریخ خود را
 درست نمی شناسیم و در باره آنچه بر ما گذشته است هرچه را که دیگران گفته اند و
 می گویند طوطی وار تکرار می کنیم .

اروپائیان ، از قول یونانیان ، می گویند که ایران پس از حمله اسکندر بکسره
 رنگ آداب یونانی گرفت و از جمله نشانه های این امر آنکه مورخی بیگانه نوشته است
 که در دربار اشکانی نمایش هائی بزبان یونانی می دادند ، این درست مانند آنست که
 بگوئیم ایرانیان امروزه یکباره ملیت خود را فراموش کرده اند ، زیرا که در بعضی
 مهمانخانه ها مطربان و آوازه خوانهای فرنگی بزبانهای یونانی و اسپانیایی مضرابی
 می کنند .

کمتر ملتی را در جهان می‌توان یافت که عمری چنین دراز بسر آورده و با حوادثی چنین بزرگ روبرو شده و تغییراتی چنین عظیم در زندگیش روی داده باشد و پیوسته ، در همه حال ، خود را بیاد داشته باشد و دمی از گذشته و حال و آینده خویش غافل نشود .

مسلمان شدن ایرانیان بظاهر پیوند ایشان را با گذشته دراز و پر افتخارشان برید . همه چیز در این کشور دیگرگون شد و برنگ دین و آئین نو درآمد ، هرچه نشانه و یادگار گذشته بود در آتش سوخت و بر باد رفت . اما یاد روزگار پیشین مانند سمندر از میان آن خاکستر برخاست و در هوای ایران پرواز کرد .

بیش از آنچه ایرانیان رنگ بیگانه گرفتند بیگانگان ایرانی شدند . جامه ایرانی پوشیدند . آئین ایرانی پذیرفتند . جشنهای ایران را برپا داشتند و پیش خدای ایران زانوی ادب بر زمین زدند .

از بزرگانی مانند فردوسی بگذریم که گوئی رستخیز روان ایران در یک تن بود . دیگران که بظاهر جوش و جتشی نشان نمی‌دادند همه در دل ، زیر خاکستر بی‌اعتنائی اخگری از عشق ایران داشتند . نظامی مسلمان که ایرانیان باستان را آتش پرست و آئین ایشانرا ناپسند می‌دانند آنجا که داستان عدالت هرمز ساسانی را می‌سراید بی‌اختیار حسرت و درد خود را نسبت به تاریخ گذشته ایران بیان می‌کند و می‌گوید :

جهان ، ز آتش پرستی شد چنان گرم
که بادا زین مسلمانی ترا شرم !

نافظ که عارف است و می‌کوشد که نسبت به کشمکشها و کین توزیهای طرف و بی‌اعتنا باشد و از روی تجاهل می‌گوید :

ما قصه سکندر و دارا نخوانده ایم
از ما بجز حکایت مهر و وفامپرس
باز نمی‌تواند تأثیر داستانهای باستانی را از خاطر بزدايد ؛ هنوز کین سیاوش را فراموش نکرده است و بهر مناسبتی از آن یاد می‌آورد و می‌گوید :

شاه ترکان سخن مدعیان می‌شنود
شرمی از مظلمه خون سیاوشش باد

کدام ملت دیگر را می‌شناسیم که بگذشته خود ، بتاریخ باستان خود ، بآئین و آداب گذشته خود بیش از این پای بند و وفادار باشد ؟ این جشن نوروز که دوسه هزار سالست با همه آداب و رسوم در این سرزمین باقی و برقرارست مگر نشانی از ثبات و پایداری ایرانیان در نگهداشتن آئین ملی خود نیست ؟

نوروز یکی از نشانه‌های ملیت ماست . نوروز یکی از روزهای تجلی روح

ایرانیست، نوروز برهان این دعوی است که ایران، با همه سالخوردگی، هنوز جوان و نیرومندست.

در این روز باید دعا کنیم. همان دعا که سه هزار سال پیش از این زردشت کرد:

«منش بدشکست بیابد.

منش نیک پیروز شود.

دروغ شکست بیابد.

راستی بر آن پیروز شود.

خرداد و مرداد بر هر دو چیره شوند.

برگرسنگی و تشنگی.

اهریمن بدکنش ناتوان شود.

و رو به گریز نهد».

و نوروز بر همه ایرانیان فرخنده و خرم باشد.

نویسنده‌گی*

اگر «نویسنده‌گی» را به معنی عمل کسی که می‌نویسد بگیریم هر کس را که بنویسد، اگرچه نوشته او سیاهه خرج خانه یا دفتر حساب دکانش باشد، نویسنده باید خواند. در این حال نویسنده‌گی کار دشواری نیست، الفبا را باید شناخت و مختصر خطی باید داشت که خواندنی باشد.

اما در اصطلاح - اینگونه کسان «نویسنده» خوانده نمی‌شوند. نویسنده کسی را می‌گویند که کارش اینست: یعنی معانی و مطالبی در ذهن دارد که از آن سودی یا لذتی عام برای خوانندگان حاصل می‌شود و آن معانی را بطریقی می‌نویسد که همه بخواندن نوشته او رغبت می‌کنند و از آن لذت یا سود می‌برند. معنی «نویسنده» در عرف باز از این هم خاص تر است. کسی که کتابی در نجوم بنویسد، اگرچه اصول این علم را درست بیان کرده و نکته‌های تازه‌ای در آن بمیان آورده باشد نویسنده نیست، منجم است. مؤلف کتاب‌های تاریخ و جغرافیا و فیزیک و شیمی را هم نویسنده نمی‌خوانند. عنوان این نویسندگان «مورخ» و «فیزیک‌دان» و «شیمی‌دان» است. اما اگر کسی در یکی از این رشته‌ها کتابی بنویسد که هنرش در انشای عبارت و بیان مطلب دلنشین و ستودنی باشد او را، گذشته از عنوانی که دارد، «نویسنده» هم می‌خوانند. پس - نویسنده‌گی هنر خوب و زیبا نوشتن است. در نوشته‌هایی که مطلب صریح و ثابت است و بر حسب ذوق و سلیقه هر کس تغییرپذیر نیست اندیشه نویسنده مجالی برای جولان ندارد و هنر نویسنده‌گی باین مقصور می‌شود که نوشته درست و ساده باشد تا خواننده هرچه زودتر و بهتر مقصود را دریابد. اما آنجا که مراد بیان اندیشه و خیال خاص نویسنده است میدان فراخ تر و مجال عرض هنر بیشتر است. «نویسنده» بمعنی خاص کسی است که اندیشه یا خیالی در سر دارد که می‌پندارد در سر دیگران

نیست و این ساخته ذهن خود را بوسیله نوشتن بدیگران می نماید . باین معنی نویسنده « آفریننده » است . یعنی چیزی بوجود می آورد ، یا عبارت دیگر اجزائی را ترکیب می کند و از آنها صورتی می سازد که پیش از آن نبوده است . بموجب این تعریف است که نویسنده « هنرمند » شمرده می شود ، زیرا که تعریف هنر جز همین خلق و ابداع نیست . اما نویسندگی نیز مانند همه هنرهای دیگر دوجنبه دارد که یکی معنی و دیگری صورت آنست . معنی ، اندیشه و خیالیست که ذهن هنرمند آفریده است ؛ و صورت الفاظی است که برای بیان آن اندیشه و القای آن بذهن دیگران بکار رفته است .

در این شک نیست که معنی بسیار مهم است و اگر بدیع و دلنشین نباشد لفظ و عبارت بیهوده و تهی جلوه می کند ، اما از این نکته نتیجه نمی توان گرفت که « بیان » اعتبار و ارزش چندانی ندارد یا در درجه دوم اهمیت است .

آنکه معنی بدیعی در ذهن ندارد هنرمند نیست و بهتر است که در پی کسب و کار دیگری باشد . اما آنکه ذهنش می تواند معانی بکر و بدیعی بیافریند نیز هنوز هنرمند و نویسنده شمرده نمی شود . وقتی او را نویسنده می توان خواند که آن معانی را بریبا ترین صورتی که ممکن است جلوه بدهد ، یعنی « خوب و زیبا بنویسد » .

اندیشه و خیال نو و زیبا از قریحه ای تراوش می کند که ذاتی است و تأثیر آموختن در آن بسیار کم است ، اما هنر بیان که باید بآن اندیشه صورتی متناسب و دلاویز ببخشد بیشتر کسبی و آموختنی است .

البته صاحبان قریحه را رهبری و راهنمایی می توان کرد تا نیروی آفریننده خود را بکار ببرند و زودتر و آسانتر به نتیجه برسند . مگر کسی نمی توان آموخت که چگونه اندیشه بدیع داشته باشد و خیال نو و زیبا در دماغ بیاورد . آنچه باید آموخت اینست که چگونه خیال خود را در جمله لفظ و عبارت بیاورد و در چشم دیگران جلوه گر سازد .

آنچه در آثار نویسندگان امروز ما بسیار هست و حده مست جنبه بیان آنهاست . نمی گویم که معانی خوب و بدیع بسیار است . ما یکسره زپید نیست . گر شایست امروز ما ضعیف و ناچیز جنود می کنند بیشتر از آنروست که همانند معنی تازه و زیبا هم که هست آنچه نکه باید درست و خوب بیان نمی شود . این نقص را آجد حاصل شده است که نویسندگان امروز کار بیان را بر آسان و سرسری گرفته اند .

حاصل این سهل نگاری آنست که زبان فارسی امروز گرچه بسیار پیش از

دوران‌های پیشین در نوشتن بکار می‌رود از هر جهت بسیار ناتوان و تهیدست شده است.

فقر لغت - فقر زبان را از محدود بودن شماره لغاتی که در آن رایج و مستعمل است می‌توان دریافت. اگر نمونه انواع نوشته‌های این زمان را از روزنامه و مجله و کتاب برداریم و لغتهائی را که در آنها بکار می‌رود بیرون بکشیم لغت‌نامه‌ای خواهیم داشت که شاید عدد لغات آن بده‌هزار نرسد. نویسندگان امروز ما، با این مجموعه محدود الفاظ همه چیز می‌نویسند. مقاله سیاسی و اجتماعی و خبر و بحث و انتقاد و داستان و شعر و نمایش و مطالب دیگر همه با همین لغت‌ها نوشته می‌شود.

نویسنده امروز ما بسیار قانع است. هزاران لغت را که با معانی دقیق و رنگارنگ در ادبیات پهلوار فارسی بکار رفته است بکنار می‌گذارد و هرگز بسراغ آنها نمی‌رود، بهمان لغتهائی که در دسترس اوست و هر روز در روزنامه می‌بیند قناعت می‌کند، و نمی‌داند که این قناعت نشانه کاهلی و عین دثالت است.

فردوسی برای سرودن شاهنامه که یک کتاب و بیک شیوه است و یک نوع معنی و مطلب در آن بیان می‌شود نزدیک به نه هزار لغت بکار برده است و ما، شاید برای افشای هزار کتاب و هزار مضمون و معنی همانقدر لغت بکار می‌بریم. حاصل این محدود بودن دامنه لغات و تعبیرات است که شیوه نگارش ما همیشه یکسان و یکنواخت می‌نماید.

بعضی از نویسندگان کتابهای گوناگون می‌نویسند یا ترجمه می‌کنند. یکی داستان‌نویست مربوط به زندگی امروز که در آن کسانی از طبقات مختلف اجتماعی معرفی می‌شوند و باخواننده سخن می‌گویند، یکی دیگر ترجمه منظومه‌ای پهلوانی مانند شاهنامه است، یکی تاریخ است، یکی بحث سیاسی و اجتماعی است، اما زبانی که در همه این آثار متعدد و مختلف بکار رفته است یک است. یعنی خواننده از روی نوع لغات و کیفیت تعبیرات نمی‌تواند دریابد که موضوع کتاب از چه قبیل است.

حاصل این فقر زبان آنست که اغلب نویسندگان در موارد مختلف و متعدد و برای بیان معانی گوناگون تنها یک لفظ را می‌شناسند و بکار می‌برند. همین روزها داستانی از نوشته‌های معاصران می‌خواندم. در دوسه صفحه آن چندین بار کلمه «بخاطر» بچشم خورد و خاطرم از فقر ذهن نویسنده بیچاره آزد. یکجا آنرا در معنی «برای» آورده بود و جای دیگر در مورد «بسبب» و یکجا بجای «بمناسبت»

و در جاهای دیگر بمعانی دیگر. این کلمه که نمیدانم کدام ذوق ترکانه آنرا از خود در آورده و در دهان نویسندگان زبردست امروز انداخته است در سراسر ادبیات گرانها و دلاویز فارسی یکبار هم باین معانی نیامده است اما جناب نویسنده که جافروست و ذوق آنرا دارد که باین نکته ها پردازد. می خواهد با نخستین کلماتی که بخاطرش می گذرد کار خود را بگذراند و صفحه را پایان برساند.

در ادبیات همیشه شیوه بیان معرف نویسنده است، باین معنی که هر نویسنده ای سبک خاصی دارد که بآن شناخته می شود و از سبک دیگران بکلی جداست. برای مثال میتوان گفت که در نثر فارسی دو کتاب کلیله و دمنه و قابوسنامه تقریباً در یک دوره تألیف شده است و حال آنکه تفاوت شیوه انشای این دو کتاب را با خواندن چند سطر از هر یک می توان باسانی باز شناخت. اما امروز کتاب ده نویسنده را که بخوانید و با هم بسنجید می پندارید که همه از یک دماغ تراویده و از یک قالب درآمده است. استقلال شیوه بیان نشانه استقلال اندیشه و ذوق است. نویسندگان ما باین بی مبالاتی که در اتخاذ شیوه خاص دارند، نشان می دهند که صاحب ذوق و اندیشه مستقلی نیستند و همه همرنگ جماعتند.

ناهمواری - نقص دیگری که در نوشته های امروز دیده می شود « ناهمواری » است. گاهی نویسنده ای، بگمان خود، می کوشد که دامنه لغات و تعبيرات خود را وسیع کند. کتابی از ادبیات قدیم می خواند و چند لغتی از آن بیاد می سپارد. اما نمی داند که این لغات را در کدام شیوه تعبير و کدام مجموعه الفاظ باید گنجانید تا متناسب و بجا باشد. عبارتی می سازد که یک لغت آنرا در فلان کتاب کهن می تون یافت و لغتی دیگر از آن خاص عوام امروز است. اینگونه عبارتهای « ناهموار » در نوشته های امروز کم نیست و این خود از نشانه های آشکار خامی که نویسنده گnost : زیرا از آن معلوم می شود که هنوز لغات و تعبيرات در ذهن نویسنده نهخته و درست بهم نپخته است. چند روز پیش بود که در نوشته یکی از معاصران این عبارت را میخواندم : « بی گمان ! هنوز هیچی نشده ! » از خواندن این جمله بختده افتدم. « بی گمان ! » اصطلاح فردوسی و امثال اوست و در زبان امروزی رایج و معمول نیست. « هیچی » نشده « تلفظ بازاری امروزیست. جمع این دو اصطلاح مختلف در یک عبارت درست مانند آنست که مردی کلیچه و ابرخانی بیوشد و کلاه سیسر بر سر بگذارد و در کوچه و بازار راه برود.

نویسنده باید بداند که برای هر نوع تعبیر گنجینه خاصی از لغات و اصطلاحات هست. این گنجینه‌ها را با هم نمی‌توان آمیخت و مواد هریک را با هم ترکیب کردن جز «بدترکیبی» حاصلی نمی‌دهد.

نوع دیگر «ناهمواری» اختلافی است که میان مفاهیم و شیوه بیان آنها وجود دارد. برای آنکه بتوانیم طرز تعبیر طبقات مختلف اجتماع را بیان کنیم همین بس نیست که صورت ملفوظ کلمات را مراعات کنیم باید دید که آیا مفهومی که در عبارت بیان می‌شود متناسب با ذهن کسی که آن جمله را با و نسبت می‌دهیم هست یا نیست. بعضی از نویسندگان امروز ذوقی دارند که وقتی از زبان طبقه سوم عبارتی نقل می‌کنند کلمات را بصورت مستعمل عوام ثبت کنند. این کار عیبی ندارد اما هنر بزرگی هم نیست و بهر حال تنها با مراعات این شرط نویسنده نمی‌توان شد.

اما آنچه عیب است و شأن بی‌هنری است آنست که «اغلب» مفهومی که در جمله بیان می‌شود هیچ تناسبی با طرز فکر و عبارت این طبقه که نویسنده مدعی توصیف فردی از آنهاست ندارد.

در نوشته یک آقای نویسنده (که از قول مردی عامی گفتگو می‌کرد) چنین عبارتی خواندم «آخه، چتو وجدونش راضی میشه.»!

اینکه کلمات «آخر» و «چطور» و «میشود» را بصورت «آخه» و «چتو» و «میشه» نوشته بود مورد ایراد نیست، و حتی فرض می‌کنیم که در این کار نویسنده محترم بسیار هنر کرده و شاهکاری نشان داده است. اما آخر کلمه «وجدون» در ذهن کسی که اینطور حرف می‌زند وجود ندارد؛ این کلمه را آقای فکلی مدرسه رفته و «اداره‌رو» البته بسیار در عبارتهای خود بکار می‌برد. اما مردم ساده عامی که اصلاً چنین مفهومی در ذهنشان نیست. آنچه در نویسندگی دشوار است پیدا کردن طرز تفکر خاص هر صنف و طبقه و یافتن تعبیراتی است که در یک برای بیان اندیشه خود بکار می‌برند. ثبت کلمات بصورت عامیانه آنها کار دشوار و مهمی نیست و بهر حال مادامی که با معنی تطبیق نکند از استعمال آنها جز عباراتی ناهموار حاصل نخواهد شد. در این باب باز گفتگو خواهیم کرد.

بیماری الفاظ*

کسانی که بکار ترجمه ادبیات خارجی می‌پردازند، خاصه آنان که گاهی شعری را از زبان دیگر بفارسی نقل می‌کنند، غالباً باین نکته برخوردده‌اند که متن فارسی در چشم خود مترجم هم دارای آن قوت و شدت تأثیر اصل نیست و گویی الفاظ ناتوان و پژمرده‌اند و چنانکه نویسنده می‌خواهد از معنی مقصود او حکایت نمی‌کنند.

این نکته راست است و سبب آن جز این نیست که در زبان ما، از دیرباز، بحق الفاظ تجاوز شده است. شاید این تعبیر نخست اندکی عجیب بنماید و خواننده ممکن است پرسد که مگر لفظ هم حقی دارد و بر او ستمی میتوان روا داشت؟

آری چنین است و برای دریافت این معنی نخست باید بدانیم که لفظ چیست؟ در همه زبانهای جهان، کلمه بیک صوت یا مجموعه چند صوت ملفوظ اطلاق می‌شود که اهل زبان مفهوم خاص و معینی را بآن مرتبط می‌شناسند. بنابراین، کلمه علامتی صوتی است که صورت چیزی محسوس یا اندیشه امری معنوی را بخاطر می‌آورد. ذهن این ارتباط را نگه می‌دارد و همینکه کلمه، یعنی آن علامت صوتی، شنیده یا خوانده شد مفهومی که با آن مربوط است بیاد می‌آید؛ یا بعکس همینکه آن مفهوم در ذهن جلوه کرد نشانه‌ای که دال بر آنست نیز بخاطر می‌گذرد.

برحسب این تعریف کلمه را بموجود زنده‌ای تشبیه می‌توان کرد که کالبدی و جانی دارد. کالبد کلمه لفظ، یعنی صورت ملفوظ آنست و جانش معنی یا صورت و اندیشه‌ای است که در ذهن پدیدار می‌کند.

این موجود زنده، یعنی کلمه، مانند همه زندگان عمری دارد. زائیده می‌شود، نمو می‌کند، ناتوان و بیمار می‌شود و می‌میرد. زادن کلمه وقتی است که ذهن افراد یک جامعه لفظی را برای بیان مفهومی می‌پذیرد. نمو آن عبارت است از اینکه

معانی وسیع و متعددی بلفظ ارتباط داده شود. ناتوانی و بیماری کلمه آنست که دیگر آنقدر که منظور و مقصود گوینده یا نویسنده است بر معانی دلالت نکند، یعنی در ادراک معنی آن ابهام و تردید حاصل شود. مرگ کلمه نیز وقتی فرا می‌رسد که اهل زبان دریابند که دیگر نمی‌توانند مقصود خود را با آن انجام بدهند یا مفهومی که لفظ حاکی از آنست دیگر در ذهن افراد جامعه وجود نداشته باشد و بیکای از این دو سبب استعمال لفظ متروک شود.

پس لفظ قالب معنی است و باین اعتبار کلمه خوانده می‌شود. اگر معنی نباشد کلمه وجود ندارد و لفظ نامفهوم را کسی کلمه نمی‌خواند. اما معنی ممکن است بی لفظ وجود داشته باشد، جز اینکه در ذهن گوینده یا نویسنده می‌ماند و دیگری را از آن خبری نیست و البته اینگونه معنی جزء زبان شمرده نمی‌شود.

اما در هیچ زبانی آنقدر که معنی هست لفظ نیست، یعنی لفظ واحد برای بیان معانی متعدد بکار می‌رود و انتساب معانی گوناگون بیک لفظ تابع قواعد معینی است که کم و بیش در همه زبانها یکسان است. پس، بکار بردن یک لفظ برای چندین معنی امری است که موجب توسعه زبان و آسان شدن شیوه بیاتست. اما این کار هم، مانند همه چیز، اندازه‌ای دارد که اگر از آن بگذرد عیب و نقص بیار می‌آورد. زیرا چنانکه گفتیم، کار لفظ دلالت بر معنی است، یعنی گوینده یا نویسنده لفظی را بعنوان نشانه مفهومی که در ذهن اوست ادا می‌کند یا می‌نویسد، بقصد آنکه شنونده یا خواننده از روی آن نشانه همان مفهوم را در ذهن بیاورد. اگر آنچه بذهن دومی می‌گذرد درست معادل و مطابق آنچه در ذهن اولی بوده است نباشد ناچار باید معتقد شد که در نشانه نقصی هست. یعنی مقصود اصلی از آن حاصل نمی‌شود و ناچار باید در پی یافتن نشانه دیگری بود. این نقص است که پرمردگی و بیماری کلمات خوانده می‌شود.

برای گفتگوی عادی روزانه این نقص چندان مهم نیست، زیرا که اغراض و مقاصد در این حال محدود است و گذشته از آن، گوینده و شنونده با هم روبرو هستند. اگر ابهامی پیش بیاید رفع آن میسرست و این عیب را چاره می‌توان کرد. اما هنگام نوشتن ناچار باید از این نقص بیشتر پرهیز کرد. زیرا که غرض نویسنده در بیشتر موارد مهم‌تر و دقیق‌ترست و دامنه وسیع‌تری دارد و خود او همیشه همراه نوشته‌اش نیست تا اگر به توضیح و بیانی حاجت باشد ادا کند، و خوانندگان هر

نوشته‌ای گوناگون و بشمارند و همه با نویسنده آشنائی و رابطه ندارند تا با اصطلاحات و شیوه‌های خاص او مانوس باشند.

اگر در زبان محاوره، بمثل، لفظ «دل» بمعنی «شکم» بکار می‌رود جای نگرانی نیست، زیرا که ناچار ذهن شنونده با این تعبیر آشنائی دارد و گوینده هم برای بیان معنی اصلی دل اصطلاح دیگری (قلب) بکار می‌برد و بنا براین اشتباهی روی نمی‌دهد.

اما در نوشتن نمی‌توان چنین سهل انگاری کرد، زیرا که از یک طرف معلوم نیست همه خوانندگان با این تعبیر خاص آشنا باشند، و از جانب دیگر ابهام و اشتباه در اینجا، بسبب آنکه اغلب غرض جدی تر و مهم تر است، زبان بیشتری دارد. فرض کنید که بحثی طبی در پیش باشد. اینجا باید درست و صریح معلوم شود که دل کدام است و شکم کدام؛ و گرنه غرض نویسنده یکسره از میان می‌رود. در ادبیات هم، مانند مباحث علمی، لازم است که نویسنده برای هر یک از الفاظی که بکار می‌برد معنی صریح و دقیقی در نظر بگیرد و مطمئن باشد که خواننده هم از آن لفظ، درست همان معنی را که مقصود اوست در می‌یابد. نه مفهومی که شبیه و نزدیک آن است و نه مفهومی که یکسره جز آن است.

اگر نویسندگان قومی از این نکته غفلت کنند و در استعمال الفاظ دقتی را که لازم است بکار نبرند کم‌کم کلمات زبان ایشان پژمرده و بیمار می‌شوند یعنی دیگر راست و روشن بر معانی مقصود دلالت نمی‌کنند. باین طریق لفظ ارزش واقعی خود را از دست می‌دهد و ناگزیر باید آنرا ترك کرد و برای اشاره بمعنی مقصود، بسراغ لفظ دیگری رفت که کار دلالت از آن برآید.

مراد از اینکه گفتیم بسیاری از کلمات زبان فارسی بیمار و ناتوان شده است اشاره باین حال بود؛ و سبب این نقص و مرض آنست که نویسندگان ما از دیوباز پاس الفاظ را نگه نداشته و بارزش و اعتبار آنها توجه نکرده‌اند.

این تجاوز و ستم بر حق الفاظ از چند راه صورت گرفته است. یکی عادت بمبالغه که نزد نویسندگان و شاعران ما رواج فراوان دارد. معمول ماست که همیشه برای بیان امری یا حالتی، عبارتی بیاوریم که مفهوم آن چند بار شدید تر از حقیقت واقع باشد. حاصل آنست که دیگر آن تعبیر را برای بیان حالت شدید بکار نمی‌توان برد و ناچار در مورد اخیر باید کلمه و عبارتی دیگر جستجو کرد.

لفظ «خستن» در فارسی بمعنی «مجروح کردن» است. در بسیاری از آثار ادبی منظوم و منثور فارسی این کلمه درست به همین معنی بکار رفته است. «خسته شدم» یعنی «مجروح شدم». اما آنقدر این کلمه را در مقام مبالغه برای بیان «ماندگی» و «کوفتگی عضلات» بکار برده‌ایم که امروز دیگر معنی اصلی آن بکلی از میان رفته است و کسی آنرا در نمی‌یابد سهل است که برای همین مقصود ثانوی هم دیگر کافی نیست و امروز چون عوام بخواهند «ماندگی بسیار» را بیان کنند لفظ «خستگی» یعنی «مجروحی» را پرموده و ناتوان می‌بینند و گاهی کلمه «مردن» را در این معنی بکار می‌برند.

نظیر این حال است مبالغه‌ای که در استعاره و تمثیل کرده‌اند. نخستین بار گوینده یا نویسنده ای حالت تأثر درونی را که بیان آن دشوار است به تأثری جسمانی و محسوس تشبیه کرده و تعبیر «سوختن دل» را پدید آورده بود. این بیان نخست شدت بسیار داشت. اما دیگران بدان خرسند نشدند، خواستند تعبیر را شدیدتر کنند فراموش کردند که سوختنی در میان نیست. چیزی نسوخته است و مراد بیان حالتی معنوی است. بالا تر از سوختن، که ممکن است جزئی باشد، کباب شدن یعنی سوختن کامل است. دل و جگر را از فرط تأثر کباب کردند. دیگران چنان مفتون صورت ظاهر این تعبیر شدند که غرض اصلی را از یاد بردند. شاعری (وحشی) مجلس مهمانی براه انداخت و خیال معشوق را به «کباب» و «شراب» مهمان کرد و عذر خواست که چیز دیگری ندارد:

زمیهمان خیال تو شرمسارم از آنک
جز آب چشم و کباب جگر مهیا نیست
سخنوری دیگر (مکتبی) مجنون را در صحرای عربستان تصور کرد که از عشق لیلی «دلش کباب» شده و بوی کباب بیابان را برداشته است و جانوران گرسنه بشنیدن آن بودور مجنون بیچاره جمع شده‌اند:

بر بوی دل کبابش از کوه
بروی دد و دام گشته اتبوه

سوز دل مجنون که جای خود دارد، اکنون در اصطلاح برای بیان مختصر تأثری گفته میشود که «جگر کباب» شده و معلوم نیست اگر تأثر شدیدی را بخواهیم بیان کنیم چه باید بگوئیم. شاید کلمه «جزغاله» موقتاً بکار بیاید!

تجاوز دیگری که بحقوق الفاظ فارسی شده است. نتیجه کم دقتی و سهل-انگاری است. و این سه از دو راه صورت گرفته است: یکی آنکه لفظ واحد را برای معنی‌های متعدد بکار برده‌اند تا آنجا که صراحت لفظ بکلی از میان رفته و

مفهومی مبهم و کلی یافته است. مثلاً کلمه «خیال» نخست معنی صریحی داشته و آن «تصور امری موهوم» یا «تجسم صورتی وهمی در ذهن» بوده است. اما بتدریج این لفظ را برای بیان همه امور ذهنی بکار برده اند تا آنجا که اکنون در زبان عامه و در نوشته های بعضی از معاصران این کلمه گاهی در معنی «گمان» بکار میرود و گاهی بمعنی «قصد و عزم» و گاهی بجای «اندیشه» و یک زمان در معنی «تصور» و شاید به بسیاری از معانی دیگر.

دیگر آنکه الفاظ متعدد که هر یک دارای معنی دقیقی بوده و باهم تفاوت داشته اند همه بیک معنی مبهم و کلی استعمال شده است. در زبان فارسی الفاظی که با «دل» ترکیب می شود از صد و پنجاه متجاوز است و هر یک می بایست دارای معنی مشخص و دقیقی باشد. اما در استعمال نویسندگان و خصوصاً شاعران ما بسیاری از این کلمات در یک معنی بکار رفته است. شاید ظاهر کلمه و مناسبات لفظی از قبیل قافیه و جناس ضرورت وزن بیش از دقایق معانی مورد توجه نویسندگان ما بوده است و هست. باین طریق در نوشته های بسیاری از ایشان، دیگر میان دلاویز و دلنشین و دلپذیر و دلپسند و دلچسب و دلارا و مانند آنها فرقی نیست و اگر بخواهیم از روی متن آن آثار تفاوتی میان دلاویز و دلنشین پیدا کنیم شاید باید بگوئیم فرق آنست که «دلنشین» با «این» قافیه می شود و «دلاویز» با «چیز».

حاصل این شیوه استعمال آنست که همه این کلمات متعدد در ذهن اهل زبان یک معنی کلی یافته که «خوب و خوشایند» است و اگر نویسنده ای از هر یک معنی دقیقی بخواهد دیگر توان بیان آنرا ندارد.

باین طریق کلمات فارسی را، از روی بی دقتی، و مبالغه که آنها صفتی عامیانه است رنجور و ناتوان گردانیم. شاعران و نویسندگان ما در قرن های چهارم و پنجم و ششم کلمات زبان خود را خوب می شناختند و هر یک را درست بجای خود بکار می بردند. مبالغه را از حد نمی گذرانده و در انتخاب لفظ برای بیان مقصود بی اعتنائی و مسامحه نمی کردند و مناسبت های ظاهری الفاظ را بر بیان معنی که غرض اصلی از نویسندگی است رجحان نمی دادند. بعدها که بین دقت و رو بنقص گذاشت و در کلمه لفظ بر معنی غلبه کرد و هر که آمد چیزی بر این نقص افزود تا که باینجا رسید.

امروز، چه در علم و چه در ادبیات، محتاج دقت و صراحت

هستیم . ذهن مردم این روزگار بکلیات و مبهمات نمی‌تواند خرسند شود و باین است که رنجوری و پژمردگی الفاظ را درك می‌کنیم .

پس راهی که باید پیش بگیریم و درمانی که برای بیماری الفاظ باید بجوئیم آنست که به تعبیر و بیان خود بیشتر توجه کنیم . نویسنده امروز باید بداند که برای بیان هر معنی تنها يك لفظ وجود دارد که در آن مورد خاص از همه لفظهای دیگر مناسب تر و صریحتر و دقیقتر است . کارنویسنده آنست که آن يك لفظ را بجوید و همه نظایر آنرا که هر يك بسببی قارضا یا نامناسب بوده است بکنار بگذارد . نویسنده باید کلمات را با دقت تمام در ذهن بسنجد و چگونگی استعمال آنها را با معنی دقیقی که در آثار فصیحان قدیم و در عرف و معمول کنونی دارند دریابد و حق هر لفظ را ادا کند ، یعنی آنرا درست در معنی صریحی که می‌خواهد بکار ببرد .

باین طریق است که می‌توان حق الفاظ را بآنها پس داد و این رنجوری و ناتوانی را که در کلمات فارسی پیدا شده است چاره و درمان کرد .

لفظ عامه و لفظ قلم*

در شیوه نگارش نویسندگان اخیر ایران اختلافی آشکار پدید آمده است. اگرچه سبک انشای نویسندگان متعدد را بدمسته‌های معهود تقسیم کردن خطاست زیرا هر نویسنده‌ای، اگر راستی نویسنده است، در اختیار و ترکیب الفاظ و ساخت عبارات و طرز تعبیر شیوه‌ای خاص خود دارد که بدیگری شبیه نیست و نباید باشد، اما از دقایق و جزئیات که چشم پوشیم این تقسیم مجاز شمرده میشود.

نویسندگان دوران اخیر ایران را از این نظر دو گروه میتوان دانست: یکی گروه ادیبانند که به اصالت و نجابت الفاظ معتقدند و دیگر دسته نویسندگان جدید که این قید و شرط را از بیان برداشته‌اند.

دسته اول تنها لفظ و تعبیری را نجیب و ادبی، یعنی لایق استعمال نویسنده و شاعر میدانند که نسب بیکی از آثار بزرگان قدیم برساند و در کتب لغت ضبط شده از این راه اصالت و نجابت آن بتصدیق رسیده باشد. لفظ و تعبیری را که دارای این صفات نباشد رکیک و سخیف و عامیانه میشمارند و از ورود آن در جرگه نجابت الفاظ میرنجند و آزرده میشوند.

اما دسته دوم، پی پروا، آزادی مطلق الفاظ را اعلان کرده‌اند و هر صوتی را که برای حکایت از مفهومی در محاوره روزانه طبقات مختلف بکار میرود قابل ثبت در دفتر میشمارند و بهیچ گونه قید و شرطی قائل نیستند.

این شیوه درست عکس رسمی است که تا چهل پنجاه سال پیش از این معمول بود. تا آن تاریخ کسانی که با قلم و کتاب سروکار داشتند میکوشیدند که در گفتگو نیز لغات و تعبیرات ادبی را بکار برند و الفاظ را درست چنانکه در کتابها ثبت شده است تلفظ کنند و اصطلاح «لفظ قلم» از اینجا پدید آمده است. اکنون نویسندگان

جوان می‌گوشند که اصطلاحات عامه را، هرچه بیشتر در نوشته‌های خود بیاورند و اسلوب محاوره را بجای سبک ادبی قدیم بنشانند.

طبیعی است که این دو گروه یکدیگر را نمی‌پسندند. ادیبان نویسندگان جوان را عامی و دشمن زبان و ادبیات می‌شمارند و می‌ترسند که اگر دهان ایشان بسته و قلمشان شکسته نشود زبان شیرین فارسی بر باد رود و بنیاد ادبیات گرانبهای ایران ویران گردد. متجددان نیز ادیبان را کهنه فکر و محافظه‌کار بلکه مرتجع و بیخبر از حقیقت هنر و ادبیات می‌شمارند و معتقدند که عقاید پوسیده‌ی ایشان در خور اعتنا نیست.

از این دو گروه کدام یک درست می‌گویند و شیوه‌ی کدام را پیروی باید کرد؟ پیش از آنکه یکی از دو جانب را بگیریم خوب است که ریشه‌ی این اختلاف را جستجو کنیم. تفاوت میان تقریر و تحریر از دو علت ناشی می‌شود: یکی تحول زبان است. هر زبانی در طی زمان تحول می‌پذیرد. اصطلاحات و تعبیرات بحسب تغییر وضع اجتماع و معیشت کهنه و منسوخ می‌شود و اصطلاحات تازه‌ای که متناسب با زندگانی جدید است جای آنها را می‌گیرد. بعضی لغات فراموش می‌شود. خواه بسبب آنکه موارد استعمال آنها از میان رفته و خواه بآن علت که الفاظ کوتاه‌تر و مناسب‌تری برای بیان معنی آنها پیدا شده است. کلمات بتدریج سائیده‌تر و کوچک‌تر می‌شوند، وجوه تصریف افعال و ضمایر ساده‌تر و مختصرتر می‌گردد و بالاترقی تمدن مادی و معنوی، ذهن بشر معانی جدیدی ادراک می‌کند که ناچار باید برای بیان آنها الفاظ تازه‌ای بیابد. تحول زبان از مجموع این نکات و بعضی نکات دیگر که مربوط بموارد خاص تری است حاصل می‌شود.

تا زبانی ادبیات مکتوب ندارد این تطور محسوس نیست؛ زیرا زبان قدیم فراموش می‌شود و سندی در دست نیست تا از روی آن پای سنجشی بمیان بیاید و اختلاف آشکار شود. اما همینکه آثار فکر و ذوق ملتی مدوّن گردید و پایدار ماند، در طی زمان، صورت اصلی و پیشین را حفظ می‌کند و اینصورت «زبان ادبی» نامیده می‌شود و حال آنکه زبان عامه مردم، که با آثار ادبی مکتوب سروکار نداشته‌اند، بطریقی که ذکر شد تطور یافته و میان آن با «زبان ادبی» تفاوت‌هایی بوجود آمده است.

علت دیگری که موجب این اختلاف است فرقی است که میان لهجه‌های مختلف یک زبان وجود دارد. هر زبان وسیعی شامل چندین لهجه است که اگرچه همه از یک مادرند میان آنها اختلافاتی هست. بعلا اجتماع معمولاً یکی از آنها بر لهجه‌های دیگر برتری می‌یابد و آثار ادبی ملی بآن لهجه نوشته می‌شود و چون طوایف

مختلفی که با هم ارتباط دارند و واحدی را تشکیل میدهند محتاج وسیله واحدی برای تفهیم و تفاهم هستند، همه آن لهجه را در نوشتن یکار می‌برند، اگرچه در امور زندگی بلهجه اصلی و محلی خود گفتگو می‌کنند.

هرچه ادبیات ملتی قدیمتر و عالیتر باشد این اختلاف بیشتر نمایان می‌شود و ملت‌هایی که آثار مهم ادبی ایشان در زمانهای تازه تر بوجود آمده باین مشکل کمتر دچارند، زیرا در دو سه قرن اگر تحولی هم در زبان ایجاد شود چندان مهم و محسوس نیست.

بحسب همین احوال تاریخ ادبیات هر ملتی نیز شامل ادوار و مراحل است: یکی مرحله آغاز که در آن نویسندگان و شاعران آثار خود را بهمان زبان محاوره بوجود می‌آورند. لغات و اصطلاحات عامه در اثر ثبت و ضبط و دقتی که شاعر و نویسنده در ادراک دقیق معانی و استعمال الفاظ برای بیان معنی مقصود بکار می‌برند صریح و دقیق و دارای متیاس و میزان معینی میشود و زبان وسعت می‌یابد و رو بکمال میرود.

دوم دوره ثبات و جمود. در این دوره آثاری که در مرحله نخستین بوجود آمده سرمشق قرار می‌گیرد و نویسنده و شاعر میکوشد که از حدود سابق تجاوز نکند و قواعد و قوانینی را که با آثار بزرگان پیشین ایجاد شده بتمامی مراعات نماید. این دوران خواه ناخواه سپری میشود. احتیاجات جدید با حدود و قیودی که مانع بروز و ظهور آنهاست بمعارضه برمی‌خیزند و سرانجام غالب می‌شوند زیرا سیر تکامل این غلبه را ایجاب میکند. اما ادیبان که بسبب آشنائی و انس با آثار قدیم خود را نگاهبان اصول و قواعد ادبی می‌شمارند همیشه با متجددان بمخالفت برمی‌خیزند و این جدال که در تاریخ ادبیات همه کشورها دیده شده است اگرچه بشکست طرفداران اصول قدیم می‌انجامد بی‌فایده نیست. زیرا از زیاده روی تجدد طبعان می‌کاهد.

یکی از موارد اختلاف میان «رمانتیک» ها و «کلاسیک» ها در ادبیات فرانسه قرن نوزدهم همین نکته بود. اما احتیاج بامستفاده از لغات و اصطلاحات و تعبیرات عامه وقتی احساس شد که نویسندگان بتوصیف و بیان حالات روحی و وضع زندگانی طبقات مختلف اجتماع. خاصه طبقات پائینتر پرداختند و شیوه‌های ادبی «ناتورالیسم» و «رئالیسم» پدید آمد. تا این زمان اشخاص دستن و نمیش بزبان ادبی، یعنی عبارات فصیح و بلیغ گفتگو میکردند و پیدا است که این برخلاف حقیقت واقع بود. همینکه نویسندگان خواستند به حقیقت و طبیعت نزدیک شوند و درست آثار

در آئینه آثار خود جلوه گرسازند از استعمال الفاظ و تعبيرات عامه ناگريز شدند و کشمکش ایشان با محافظه‌کاران آغاز گشت. موباسان نویسنده معروف فرانسوی در مقدمه کتاب «پی‌یر و ژان» به ادیبانی که بر انشای او خرده می‌گرفتند و بیم آن داشتند که زبان شیوای فرانسه با این بدعتها خراب شود جواب‌های دندان‌شکنی داده‌است. اکنون که وجه اختلاف آشکار شد باید عقاید دو طرف را بمحک آزمایش بزنیم و نیک و بد هر یک را بیابیم. راهی که ادیبان محافظه‌کار از آن می‌روند بجمود زبان و فقر آن منتهی می‌شود. شک نیست که برای بیان معانی تازه با الفاظ تازه‌ای احتیاج داریم. محال است از الفاظ کهنه، که معانی خاصی را بیان می‌کرده بتوان مفاهیم تازه‌ای اراده کرد. تعبيرات و اصطلاحات نیز متناسب با وضع زندگی اجتماع است. در روزگاری که نویسنده زبردست کلیله و دمنه بهرامشاهی زندگانی میکرد سواری کار اکثر افراد بود زیرا جز آن وسیله‌ای برای سفر وجود نداشت. باین سبب وقتیکه او مینوشت «باد صبا عنان گشوده و رکاب گران کرده در آمد» خواننده، که خود سواری میدانست مفهوم سرعت حرکت را از این تعبیر درمی‌یافت. اما امروز برای ادراک این معنی توضیحی لازم است و طبعاً پس از ادراک نیز، خواننده لذتی از این تعبیر نمیبرد و حال آنکه شاید اصطلاحات عامیانه رانندگان اتومبیل مانند «گاز دادن» و «دنده گرفتن» برای عموم آشکار تر باشد و از آنها بیشتر لذت ببرند.

در باره مفاهیم علمی و فنی که تازه پیدا شده و لغاتی که برای بیان آنها پدید آمده و یا بعاریت گرفته شده گفتگوی بسیار نباید کرد زیرا احتیاج بآنها را همه می‌دانند. از این گذشته اوصاف و حالات نفسانی که موضوع ادبیات قدیم است کلی است. ادبیات جدید بدقایق و جزئیات توجه میکند و همین توجه در همه موارد آنرا به الفاظ و تعبيرات تازه‌ای محتاج میسازد. چشم پوشی از این الفاظ مستلزم پرهیز از تجدد و تنوع و ترقی ادبیات است. آیا معانی را فدای الفاظ باید کرد و برای مراعات شیوه بیان و قواعد ادبی قدیم که از روی آثار گذشتگان بدست آمده است از ایجاد آثاری که خود قواعد و اصول تازه‌ای ایجاد می‌کند چشم باید پوشید؟

تا اینجا به ادیبان ناختمیم. اما گمان نباید برد که نویسندگان جوان نیز همیشه در راه خود درست می‌روند و برای ایشان بیم گمراهی نیست.

لغات و تعبيرات فصیح این مزیت را دارند که در طی زمانی دراز مورد استعمال بزرگانی که امروز در هنر و استادی ایشان شک نیست قرار گرفته‌اند و باین

سبب دارای صراحت و دقت حکایت از معانی هستند. معنی دقیق آنها را همه کس میداند و این علامت نزد همه اهل زبان از معنی معین واحدی حکایت می‌کند. و اگر کسی معنی آنها را نداند با مراجعه بفرهنگ ها و آثار پیشینیان میتواند خوب دریابد. شرط اصلی فصاحت کلمه همین است زیرا لفظ علامت مشترکی است که قومی برای بیان معنی واحدی بکار می‌برند. اکثر الفاظ و تعبیرات جدید این صفت را ندارند. در کتابی ثبت نشده‌اند، نویسندگان بزرگ و زبردستی آنها را بکار نبرده‌اند، معانی آنها مبهم است یعنی همه کس از آنها معنی صریح واحدی در نمی‌یابد. استعمال بعضی از این کلمات و تعبیرات خاص است نه عام. یعنی مردمان ولایتی یا شهری یا دهی و حتی محله‌ای آنها را بکار می‌برند و دیگران بجای آن اصطلاح خاص خود را دارند. پس فایده این کلمات عام نیست و ادبیات باید دارای فائده عام باشد. زیرا کتاب را برای اهل محله یا دهی نمی‌نویسند.

از این نکته هم که بگذریم عیب دیگری در کارست و آن عدم صراحت این الفاظ میباشد. کلماتی که ثبت و ضبط نشده و در ضمن استعمال نویسندگان بزرگ صراحت و وضوحی نیافته نزد هر کس یا هر طبقه و هر ناحیه نوعی از معنی دارد که با مفهوم آن در جای دیگر درست یکی نیست و حتی گاهی مختلف است. مگر غرض نویسنده نه اینست که معنی مقصود خود را بذهن دیگران القا کند؟ پس با این وسیله نقص یا نادرست چگونه بمقصود خواهد رسید؟

کسانی که از خرابی زبان می‌اندیشند بپیشانی از همین نکته است.

اما نکته دیگر: میان سخن گفتن و نوشتن فرق فاحشی هست. گوینده برای بیان مقصود و سائلی دارد که در اختیار نویسنده نیست. از جمله این وسائل یکی آهنگ سخن گفتن است. اگر جمله واحدی را به آهنگهای مختلف بگوئید شنونده معانی مختلفی از آن در می‌یابد. در نوشتن این وسیله بری بیان مقصود در میان نیست. یعنی در هیچیک از خطوطی که اکنون در دنیا بکار می‌رود علامتی برای بیان آهنگ عبارت وجود ندارد. بنابرین نوشتن نسبت بگفتن وسیله نقص تری برای بیان مقصود است. مثالی بزنیم: بشما می‌گویم این سنگ را از زمین بردار، اگر توانستی، جمله و اگر توانستی، که بالحن خاصی آنرا می‌کنم بمعنی هرگز نمیتوانی بکار می‌رود. شما فوراً این معنی را در می‌یابید و منتظر نیستید که در دنبال آن چیزی بگویم. ما اگر این عبارت را در کشی بخوانید معنی جمله نقص شرطی از آن در می‌کنید و انتظار

دارید که جواب شرط نیز در دتبال آن بیاید ، یعنی اگر توانستی چه خواهد شد .
در این باب باز نکته‌های دیگر هست . و قتیکه سخن می‌گوئیم حرکات و اشارات چشم و ابرو و دست نیز بیاری کلمات و عبارات می‌آیند و در نوشتن از این یاری محرومیم . بعلاوه و قتیکه شما با کسی گفتگو میکنید از آن بیم ندارید که مقصود شما را در نیابد ، زیرا چاره کار آسانست : می‌پرسد و شما دوباره توضیح می‌دهید . اما نوشته‌های شما بجاهائی می‌رود که خودتان همراه آن نیستید تا اگر مبهم بود بتوضیح بپردازید .

این نکات ایجاب می‌کند که در نوشتن بیش از گفتن دقت کنیم . قواعد دستوری و ادبی بیشتر برای همین منظور بوجود آمده است . یعنی این قواعد مختص نوشتن است و گرنه لالان هم با اشارات میتوانند مقصود خود را بطرف بفهمانند .
از همه این نکات چنین نتیجه می‌گیریم که نمیتوان بی پروا همه اصطلاحات و لغات عامیانه را در آثار ادبی وارد کرد و بهمین دلیل کوتاه و ناقص که چون در زندگانی روزانه بکار می‌رود قابل ثبت و ضبط است قانع بود . نویسنده بعهده دارد که الفاظ و تعبیّرات را ، مانند صراف و زرگر ، بمحکی دقیق بزند و سره را از ناسره جدا کند و اجزاء را بادقت تمام چنان بجای خود بنشانند که در مجموع آنها تناسب و زیبایی وجود داشته باشد . این محک جز ذوق نیست ؛ اما ذوق را مطالعه و دقت در کار گذشتگان هنرمند و آگاهی از راه و رسم ایشان پرورش میدهد و بیارمی‌آورد .
دروغ است که ذوق و قریحه فطری و ذاتی است . آنچه فطری است همت و دقت و ثبات در ادراک دقیق و رموز و فنون است تا آن ملکه نفسانی که نیک را از بد و زشت را از زیبا میشناسد حاصل شود .

اصول و قواعد را باید آموخت . نه بقصد آنکه تا ابد پابند آنها باشیم اما باین منظور که بتوانیم از آنها تجاوز کنیم . این « تجاوز » بمعنی ترقی است . اما ترقی بی اطلاع از آنچه دیگران پیش از ما کرده‌اند حاصل نمیشود . باید دانست که « ترقی » و « تجدد » امری نسبی است . آنچه ما می‌خواهیم بکنیم شاید هریک از پیشینیان ما بنسبت زمان خود . پیش از ما کرده‌اند .

ایمان بهنر و زبردستی گذشتگان نباید دست و پای ما را بگیرد و مانع پیشرفت ما شود . اما بی اطلاع از آنچه دیگران کرده‌اند « پیشرفت » هیچ معنی ندارد .
زبان را وسعت باید داد و یکی از مهمترین وسائل این کاریاری خواستن از

الفاظ و اصطلاحات تازه ایست که عامه مردم، بحسب احتیاج خود بکار میبرند. اما این کار نباید چنان بی پروا انجام بگیرد که هنر نویسنده ای زبان محله یا ده و شهر خود را وسیله بیان قرار دهد و قواعد زبان در هر نوشته ای رنگی دیگر بگیرد و ملوک الطوائف ادبی برقرار شود بطوریکه زبان هنر نویسنده را فقط همشهریهای او بدانند و بخوانند و دیگران محتاج ترجمه کردن آن باشند.

چگونه از این خطر پرهیز میتوان کرد؟ چاره یکی بیش نیست. نویسنده باید بمطالعه و تتبع در آثار بزرگان قدیم از اصول و قواعد مسلم زبان اطلاع یابد تا بتواند مواد تازه را بحسب آن اصول، که در طی قرنهای پدید آمده و نزد اهل فن و صاحبان سرمایه ذوق و هنر مورد قبول یافته. مرتب سازد. نجابت الفاظ را از میان نباید برد اما بالفاظ و تعبیرات عامیانه، صفت نجابت باید بخشید و این هنر از کسی ساخته است که بدانش و ذوق، لیاقت فرماندهی بر عالم الفاظ یافته باشد.

بمدرسه باید رفت. و از آن چاره نیست، اما البته تا پایان عمر در مدرسه نباید ماند.

هنر نمایش *

رشته‌های تازه ادبیات که بر اثر ارتباط با دنیای غرب و بتأثیر ادبیات خارجی در این پنجاه ساله آخرین در فارسی به وجود آمده همه سرنوشت واحدی نداشته‌اند، یعنی پیشرفت و توسعه آنها با هم مساوی و یکسان نبوده است.

رمان نویسی هیچگاه رونق بسزائی نگرفت. راست است که بعضی نمونه‌های خوب و امیدبخش در این فن بوجود آمد، اما دوره معینی را نمی‌توان گفت که زمان رونق رمان فارسی بوده است. امروز هم با کمال تأسف باید بگوئیم که در ادبیات ما محصول رمان اندک است و نمونه‌هایی که هست چندان برجسته و درخشان نیست که بتوان ببقای آن امید داشت، یعنی در باره آنچه که امروز بوجود می‌آید نمی‌توان بیقین گفت که تا ده بیست سال دیگر باز خواننده خواهد داشت و اکنون باید چشم براه نویسندگان آینده باشیم.

داستان کوتاه در آغاز پدید آمدن خوش درخشید: نخست جمال زاده نمونه‌های خوب از داستان کوتاه بوجود آورد، سپس صادق هدایت استادی و زبردستی خاصی در این رشته نشان داد چنانکه نه همان میان همزبانان خود، بلکه پیش دیگران هم قدر و مقامی یافت. چند نویسنده دیگر نیز هر یک در حد خود و بشیوه خویش در نوشتن داستان کوتاه ذوق و هنری آشکار کردند. اما رونق این بازار نیز چندی است که بکساد می‌گردد و دیربست که شهسوار تازه‌ای در این میدان بجولان نیامده است.

امانمایش نویسی از صدسال پیش با ترجمه آثار آخوندزاده بدست میرزا جعفر قراجه داغی آغاز شد و پس از او میرزا ملکم خان در این رشته آثاری بوجود آورد. از آغاز حکومت مشروطه ببعده جمعی صاحب ذوق و صاحب هنر در نوشتن نمایشنامه

و بازی کردن آن شور و شوق فراوان نشان دادند و غذاکاری کردند . تکامل این هنر ، بخصوص در قسمت نمایشگری آن ، بسیار تدریجی بود و بشواری انجام می گرفت . همه پیشرفتهائی که در این فن حاصل شد نتیجه کوشش اهل هنر بود ، و گرنه در آن دوره هنوز جامعه برای تشویق این هنر استعدادی نشان نمی داد و زمینه اجتماعی رشد و تکامل نمایش وجود نداشت .

هنرمندان متعدد در این کار رنج بردند و هریک بنوبه خود هنر نمایشگری را رونقی بخشیدند . اما همه این کوششها فردی بود . اگر نقصی در کار بعضی از این هنرمندان وجود داشت جز خود ایشان کسی بدان توجه نمی کرد . و اگر کمالی داشتند تنها خود آنها در می یافتند و خرسند می شدند . و طبقه این هنرمندان بسیار دشوار بود . می بایست در راهی ناهموار و نا پیدا پیش بروند . راه را هموار کنند . دیگران ، یعنی جامعه را نیز در پی خویش بکشانند و رهبری کنند .

فن نمایش باین طریق با دشواری و کندی فراوان پیش رفت ؛ اما پیش از آنکه چه در موضوع نمایش یعنی آنچه کار نویسنده است ، و چه در نمایشگری یعنی وظیفه ای که بعهده کارگردان و صحنه ساز و بازیگر قرار دارد کمالی بوجدود بیاید و نمونه بدیع و بی نقصی عرضه شود ناگهان رو به انحطاط رفت .

رواج سینمایی شک یکی از علتهای عمده این کساد بازار نمایش بوده است . اما مهمتر از این علت ظاهری ، یک علت معنوی مانع پیشرفت این هنر در ایران شده است و آن تمایل روح ایرانی بکار فردی و پرهیز او از کارهای جمعی است . برای نوشتن رمان و نمایشنامه باید نویسنده در ذهن خود با افراد گوناگون ارتباط و همزیستی داشته باشد و برای نمایشگری کار دسته جمعی لازم است . این گونه کار ذهنی و عملی مورد علاقه ما نیست . شعر ، بخلاف آن دو هنر ، کاری انفرادی است . برای سرودن شعر ، خاصه شعر تغزلی یا غزلی ، همین بس است که شاعر در گوشه ای تنها بنشیند و به « خود » زندگی کننده با دیگران ، و تأثرات و آرزوهای شخصی و خصوصی خود در روی کغذ بپورد . این کار به روح خاص ایرانی متناسب و ملایم است و بهمین سبب شعر اروپائی که در آن غلبه بر حس است فردی و خصوصی اهمیت بیشتر داده میشود بعبوع جوانان ایرانی فتنه است و کتون فعلیت ذوقی و هنری جوانان ما بسرودن شعر مقصور و محدود شده است . و ز شعر تنها یک نوع آنرا که بیان حس است شخصی است حتماً کرده اند و در بنوع

هم بیشتر توجه ایشان به توصیف احساسات شهوانی است و بی‌پردگی و گستاخی در اظهار حالات و لذات شهوی نزد ایشان نشانه اوج هنر شمرده می‌شود.

مراد ما، در این بحث، انتقاد از شعر رایج روز نیست، زیرا که این گفتگو مجال وسیع‌تر می‌خواهد و بزودی در باره آن سخن خواهیم گفت. اما اینجا اینقدر می‌گوئیم که اگر هم محصول شاعر امروز بسیار ارزنده و درخشان باشد باز بآن اکتفا نمی‌توان کرد و دریغ است که همه قریحه و ذوق و کوشش و همت هنری یک قوم تنها در یک رشته هنر صرف شود و از هنرهای گوناگون و گرانبهای دیگری که با روح زمانه بیشتر متناسب و برای اجتماع امروزی لازم‌تر است یکلی بی‌بهره و بیگانه بماند.

نمایش گذشته از اهمیتی که در عالم هنر دارد از جهت تأثیر اجتماعی و تربیتی آن در خور توجه فراوان است. نمایش نویس با نمونه‌های متعدد و مختلف بشر سروکار دارد. نقص و کمال ایشان را با چشم دقیق و خردبین خود می‌نگرد و بدیگران عرضه می‌کند. مدح و ستایش بزرگواری‌ها و نیکوئیها و سرزنش و خرده‌گیری از عیبها و نواقص اخلاقی هیچ میدانی وسیع‌تر و مناسب‌تر از صحنه نمایش ندارد. تأثیر نمایش در این امور بسیار بیشتر از شعر است، زیرا که نمایش، چنانکه می‌دانیم بر اجتماع عرضه می‌شود و ذکر این گونه نکات در اجتماع تأثیری شدیدتر دارد.

امروز از جمله وظائفی که بعهدۀ رهبران اندیشه و ذوق ایرانیان است تشویق صاحب ذوقان و هنرمندان به نوشتن نمایشنامه و واداشتن جوانان مستعد به تشکیل دسته‌های نمایشگری است. باید وسایل و موجداتی فراهم آورد که جوان صاحب قریحه امروزی تنها راه پیشرفت در هنر را شاعری، آهنگ باین صورت مبتذل که می‌بینیم، نداند و در انواع دیگر ادبیات و هنر که فن نمایش از مهمترین آنهاست طبع و استعداد خود را بیازماید و یقین است که با توجه باین رشته بتدریج آثار برجسته و در خور تحسین بوجود خواهد آمد و ادبیات امروز ما از این فقر که در رشته‌های مختلف ادب دارد رهائی خواهد یافت.

این نکته نیز مسلم است که در هر هنری خواهان و خریدار باید باشد تا هنرمند بشوق بیاید و هنر ترقی کند. جامعه امروز ما چنانکه باید به هنر نمایش شوقی نشان نمی‌دهد و اگر کسانی خریدار این هنرند در شناختن نیک و بد آن مهارتی ندارند و نوع پست و بازاری آنرا بیشتر طالبند. گروه معدودی هم که در این فن بصیرتی دارند

خود را بی میل و بی علاقه نشان می دهند و حاصل این کناره جویی آنست که اگر نویسنده و بازیگر صاحب استعدادی هستند نداشتن خریدار هنرشناس ایشان را دلسرد می کند و دست از کوشش بر می دارند .

برای آنکه هنر نمایش پیشرفت کند همان قدر که نویسنده و بازیگر ماهر و زبردست لازم است تماشا کنندۀ آگاه و هنرشناس نیز ضرورت دارد. بنابراین تربیت و راهنمایی تماشاگران نیز یکی از اموری است که باید رهبران قوم بعهده بگیرند. تماشا خود هنری است و این هنر را باید آموخت تا بتوان از نمایش لذت و بهره برد . سخن امیدوار است که بتواند در این راه سهم خود خدمتی انجام بدهد و از هم اکنون نویسندگان صاحب قریحه را دعوت می کند که طبع و استعداد خود را در این هنر بیازمایند و صفحات مجله برای انتشار نمایشنامه هائی که در نظر نویسندگان مجله قدر و ارزش کافی داشته باشد مفتوح است .

درد روزگار

هر روزگاری دردی دارد : درد گرسنگی ، درد نا امنی ، درد بیماری ، درد ریا ، درد تعصب . شاید بجا و روا باشد که تاریخ جامعه بشری را بر حسب درد هایی که در هر روزگار بیشتر و سخت تر گریبانگیر بشر بوده است به عصر و دوره تقسیم کنیم . بعضی از این دردها مادی و جسمانی است . پیشرفتهای فنی و علمی انسان اینگونه دردها را بسیار کم کرده است . اما شاید بهمان نسبت که دردهای جسم بشر تسکین می یابد دردهای معنوی شدید می شود .

برای آزادگان و اهل اندیشه بزرگترین دردها آنست که از حق فکر کردن محروم باشند . این درد از روزی که نظم و تشکیلاتی در اجتماع بوجود آمده ظاهر شد . دسته ای که اداره نظم موجود را بعهده داشتند آن را قطعی و ابدی و تغییر ناپذیر شمردند و خواستند که راه هر گونه چون و چرا و اگر مگر را در باره اصول آن نظم ببندند تا هیچ خطری وضع ایشان را تهدید نکند . اما خوشبختانه انسان نیروی فکر دارد و میتواند نقص و عیب امور را ببیند و در رفع آن چاره گیری کند . ناچار میان این دو گروه ، یعنی آنانکه قدرت و اختیار داشتند و نظم خاصی را حفظ و اداره میکردند ، و کسانی که در باره کمال آن نظم شکی داشتند پیکار در گرفت . در این نبرد دو طرف یکسان نبودند . یکی زور داشت و یکی فکر . زورمندان همیشه بر اهل اندیشه ستم کردند .

سقراط به نوشیدن جام زهر محکوم شد ، زیرا یقین نداشت که نظم اجتماعی وطنش در آن زمان بهترین نظم ها باشد . سرگذشت سقراط هزاران بار در سرزمینهای مختلف و جوامع گوناگون تکرار و تجدید شده است .

گاهی این پیکار بصورت مبارزه دینی در می آید . بت پرستان رومی بمسیحیان

همان معامله را که حکومت یونان با سقراط کرد شدیدتر و وحشیانه تر کردند . رفتار کفار قریش با مسلمانان و بعدها رفتار مسلمانان با عارفان و پیروان مذاهب و فرقه‌های مختلف اسلامی همه چنین بود . کشیشان مسیحی با دانشمندان بزرگی که حقایق تازه علمی را کشف کرده بودند و مسیحیان دیگری که زیر بار بندگی کشیشان نمی‌رفتند نیز همین معامله را می‌کردند .

آزاد مردان و روشن بینان همیشه رنج بردند و سختی کشیدند و همیشه این تهمت برایشان وارد شد که نظم اجتماع را بر هم می‌زنند و به‌خلاف مصالحت جامعه قدم بر می‌دارند . بعضی از ایشان مردانه و دلیرانه بمیدان آمدند و جان بر سر این پیکار گذاشتند . بعضی دیگر که پایداری را بی‌فایده دیدند دم در کشیدند و اندیشه گرانهارا پنهان کردند . حافظ گرفتار چنین وضعی بود که می‌گفت :

دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند پنهان نخورید باده که تکفیر می‌کنند
گویند رمز عشق مگوئید و مشنویید مشکل حکایتی است که تقریر میکنند

اما کار اهل اندیشه در روزگار ما بسیار دشوار تر شده است . پیش از این وسایل فنی مانند چاپ و سینما و رادیو نتایج افکار دانشوران و هنرمندان را به عموم یا اکثر افراد جامعه عرضه نمی‌کرد و به این سبب تأثیر آن افکار چندان نبود که برای نظم اجتماعی موجود خطری فوری بشمار بیاید بهمین نسبت سختگیری و ستمی که از جانب زورمندان بر متفکران وارد میشد کمتر بود .

دیگر آنکه باوضع سابق اگر نویسنده و هنرمند طرفدار دستگاه اداری بودند حاصل کارشان برای محکم کردن بنیان نظم موجود اینقدر اثر نداشت .

در روزگار ما وضع از هر دو نظر تغییر یافته است . وسایل جدید که اندیشه نویسندگان و هنرمندان را به همه افراد جامعه می‌رساند تأثیر و اهمیت ایشان را در محکم ساختن یا سست کردن بنای جامعه بسیار فزوده است . بدین سبب دستگاه‌های اداری بفکر آن افتدند که این گروه را هرچه بیشتر زیر طاعت خود درآورند .

از پنجست که دب و هنر دچار قیودی شده است که در تاریخ باین شدت هرگز جلوه نکرده است . حکومتی که مدعی ایجاد نظم جدیدی در اجتماع هستند از نویسندگان و هنرمند به‌صرار تمام می‌خواهند که کمر بخدمت آن نظم ببندد و جز آن اندیشه‌ای در سر راه ندهد . یعنی عنان عقل و اندیشه را بدست حکومت بسپارد . ما حکومت وجود واحد معینی نیست بلکه عبادت از معدودی کرمند است که به‌شغل

اداری اشتغال دارند. اگر این عده معدود حتی همه از نوایغ روزگار باشند و شائبه هیچ غرض و مرضی نیز در ایشان راه نداشته باشد باز هرگز نمیتوان پذیرفت که در همه فنون سرآمد باشند، چنانکه هنرمند و نویسنده‌ای برتری ایشان را تصدیق کند و جز بگفته و دستور ایشان چیزی ننویسد و هنری بظهور نرساند.

مایه کار و سرمایه افتخار هنرمند اندیشه اوست. اگر این نیرو را از دست بدهد و برای ایجاد آثار هنری گوش بر حکم و چشم بر فرمان اعضاء حکومت داشته باشد تا باو بگویند که چگونه باید اندیشید و کدام معنی و مطلب را حق باید شمرد و جلوه داد شأن و اعتباری برای او نمی‌ماند و در شمار کارمندان عادی دستگاه حکومت در می‌آید.

دشواری کار در آنست که مدیران اجتماع امروز تنها بآن اکتفا نمیکنند که بعضی اندیشه‌ها را ممنوع کنند تا نویسنده آزاد باشد که لااقل در حدود آنچه منع شده نیست کاری بکند. بلکه میخواهند که فکر و ذوق هنرمند تنها در راه خدمت ایشان صرف شود. یعنی بدفع ضرر و خطر هنرمند اکتفا نمیکنند، بلکه بکسب نفع از کار او نیز توجه دارند. پس هر چه را بنفع ایشان نیست ناروا می‌شمارند و بر هنرمند سخت میگیرند که جز در راه خدمت ایشان اثری بوجود نیاورد. نتیجه آنست که هنر بصورت محصول تبلیغاتی در آید و آن شور و کشتی که در نمونه‌های عالی هنر همیشه موجب تحریک بشر به بهبود معنوی و اخلاقی بوده است یکباره نابود شود.

حکومت‌هایی که دعوی رهبری جامعه و اصلاح وضع بشر را دارند همیشه از اندیشه‌های مخالف میترسند و بیشتر میکوشند که هر فکر و ذوقی را بخدمت خود بگمارند و بهمین سبب در اینگونه دستگاهها ذوق و هنر بیشتر در تنگنا می‌افتد و آثار هنری به انحطاط شدیدتری دچار می‌شود.

در این نیم قرن اخیر که رژیم‌های اداری و حکومتی بصورت مسلک و هدف در آمده وضع نویسنده و هنرمند بسیار دشوار شده است. اگر کمر بخدمت ببندد کارش اگر چه در آن ذوق بسیار بکار برده باشد، از کار مأموران اداری تبلیغات ارزنده‌تر نخواهد شد و اگر بخواهد خود را از این بند و قید برهاند و آزادانه بیندیشد گرفتار خصومت حکومت خواهد شد و به خیانت منسوب خواهد گشت.

خلاصه آنکه اهمیت و شدت تأثیر آثار هنری سبب شده است که نویسنده و هنرمند امروز بیش از همه ادوار سنگینی قید و بندی را که بر پای ذوق و اندیشه او بسته

شده است حس کند . در این روزگار بیش از هر دوره‌ای اندیشه اسیر قید است و گریزگاهی ندارد . غوغائی که این روزها دربارهٔ پاسترناک شاعر روسی در گرفته است نمونه‌ای از این وضع دشوار نویسنده و هنرمند در جامعهٔ امروزی است . این شاعر یک بار در سال ۱۹۴۶ مورد عتاب حکومت واقع شد . آن دفعه او را متهم کرده بودند که شعرش ، اگرچه خوب است و همه از آن لذت می‌برند ، نفی برای حکومت ندارد . این بار می‌گویند که رمان او برای نظم موجود زیان آور است .

به این طریق هنر و ادبیات در بعضی از جوامع امروز دو وجه بیشتر ندارد . یکی آنکه دستگاه حکومت و نظام اجتماعی را بستاید و تبلیغ کند و دیگر آنکه این وظیفه را بعهده نگیرد . آن وجه مقبول است و این مردود و وجه سومی در میان نیست .

این درد برای اهل ذوق و اندیشه و هنر همیشه وجود داشته است . اما در روزگار ما شدتی هرچه تمامتر جلوه می‌کند و سزاوار است که آنرا درد بی‌درمان این روزگار بخوانیم .

دانش و آزادگی*

سر به آزادگی از جمع برآرم چون سرو
گر دهد دست که دامن زجهان درچینم

(حافظ)

در شهری از اروپا ، روزی از کلاس درس استاد « فلسفه هنر » بیرون می آمدم . یکی از همدرسانم که آن روز اتفاقاً در کنار من نشسته بود یک کویچه با من همراه شد . هر دو از شراب سخن استاد سرمست بودیم و دم نمی زدیم . در خم کویچه ای پیچیدیم و به گذرگاهی رسیدیم که کتابفروشان بساط خود را در کنار راه گسترده بودند و اینجا و آنجا ، زن یا مرد ، کسانی در کنار بساط ایشان ایستاده با کتابها و رمی رفتند .

دانشجویی که همراه من بود ناگهان بازوی مرا کشید و به یکی از این کتاب بازان اشاره کرد و به حالتی که گوئی با امری شگرف روبرو شده است گفت : او را می بینی ؟ « او » مردی بود که ریش انبوه جوگندمی داشت . نیم تنه کهنه و تیره رنگی پوشیده بود . کلاه سیاه خربوزه وارش نیز از اثر باران و آفتاب نیم رنگی باقی داشت . در آن کهنه کتابها که اول و آخر بیشترشان افتاده بود غوطه میخورد و آینه شده و رونده آن گذرگاه پرآمد و رفت گوئی برای او نبود .

چند قدم گذشته بودیم . همدرس من گفت : او را دیدی ؟

البته دیده بودم . اما در او چیزی نیافته بودم که دیدنی و گفتنی باشد . حتی شک کردم که مقصود دخترک « او » باشد . گفتم آن مرد ریشو را می گوئی ؟ گفت : آری ، همان ، می دانی کیست ؟

من نمیدانستم .

گفت : این استاد ... معلم دانشکده حقوق است .

گفتم : ها ...

اسم این استاد را شنیده بودم . شاید کتابهای بسیاری نوشته بود که من نخوانده بودم . به هر حال در نظر من استاد دانشکده هیچ موجب تعجب نمی توانست باشد .

همدرس من دنبال سخن را چنین گرفت : می دانی ؟ این استاد سرگذشت عجیبی دارد ؛ در جوانی وکیل عدلیه بود . مثل همه وکیلها ، کاری میکرد و پولی بدست می آورد . اما ده پانزده سال پیش با زنی آشنا شد که بسیار جاه طلب بود . با هم ازدواج کردند . زن آرزو داشت که شوهرش مرد مهمی باشد ، گفت : تو باید استاد دانشگاه بشوی . او هم در اطاقش نشست و کار کرد تا به اینجا رسید .

اینجا یعنی کجا ؟ من بیچاره ایرانی کمی گیج ماندم . این مرد مگر بکجا رسیده است ؟ پرسیدم : حالا چکاره است ؟

گفت : نمی دانی ؟ استاد دانشگاه است و تاحال بیش از ده جلد کتاب نوشته که همه اهل فن به آنها استشهاد میکنند .

گفتم : ها ... ها ...

همراه من بر سربک دو راهی از من جدا شد و رفت و من در اندیشه فرو ماندم اندیشیدم که در این کشور معنی « جاه » اینست که کسی بنان و جامه ای مختصر بسازد . و بنویسد و بخواند و شب و روز در کتاب غوطه ور باشد و چنین کسی به حرمت و بزرگواری انگشت نمای خلق است . عجبا ! مگر در این شهر شغل وزارت و وکالت نیست ؟ باز اندیشیدم که رفیق من دانشجویست و هنوز با مقامات مهم سروکاری نداشته است . از اینجا است که در نظرش معلمی کمال جاه است .

سپس خیالهای دیگر آمد و این اندیشه از سرم بدر رفت .

چندی گذشت . روزی یکی از مجامع ادبی پاریس بیاد پل والری . شاعر و متفکر اخیر فرانسوی . مجلسی آراسته بود . من نیز در آن مجلس راهی یافته . تالار از جمعیت پر بود . مردی پشت میز خطابه رفت . حاضران به نگاه پرسش آمیزانه او را از هم می خواستند . کمتر کسی او را میشناخت . دوستی که مرا بآن مجمع برده بود سردرگوشه گذاشت و ناطق را معرفی کرد . وزیر فرهنگ فرانسه بود و چند سال بود که این شغل را بعهده داشت .

پس از او مردی دیگر، لاغر و بلند قامت و اندکی خمیده، از پله های منبر خطاب به بالا رفت. هنوز بجمع رو نکرده بود که جنب جوشی میان حاضران پدید آمد. سرها بهم نزدیک شد. پچ پچی برخاست این به آن و آن به این خیر میداد که آنکه سخن می گوید کیست. همه در ذکر نام او برهم پیشی میگرفتند تا خود را دانای تر و آگاه تر نشان دهند. دیگر لازم نبود که نام او را از دوستم بپرسم. صد آواز خاموشی و احترام آمیز به گوشم می رسید که نام او را تکرار میکرد:

فرانسوا موریاک! .. فرانسوا موریاک! ..

همه او را میشناختند. آثارش را خوانده بودند. تصویر او را بارها در روزنامه دیده و شاید بعضی از ایشان عکسی از او بدیوار اطاق خود آویخته بودند. اما تنها شناختن نبود. گوئی همه به خود میبالیدند که او را می بینند و گفتار او را از دهان خویش میشوند. نجوی فرونشست و همه گوش شدند: بزرگی سخن می گفت.

من در اندیشه سرفروافکننده از آن جمع بیرون آمدم. اینان دیگر شاگرد مدرسه نبودند. مردان اجتماع بودند. در میان ایشان از کارمند اداره و تاجر و پیشه ورو همه صنف های دیگر بود. با اینحال آنچه در نظرشان قدری داشت مقام و شغل اداری و سیاسی نبود. ارزش علمی و ادبی بود.

اندیشه با من میگفت: پس بیهوده نیست که در این کشورها دانش و هنر چنین پیش میرود. کسانی هستند که عمر خود را در سر این کار میگذارند. اینان در چشم مردم هم اعتباری دارند. اینجا قدر و شأن به مال و دستگاه یا زور و مقام نیست. یا اگر هست امر دیگری جز اینها نیز مایه شأن و اعتبار است.

خیال مرا بوطنم یاز آورد. دیدم که دانش و ادب اگرچه وسیله خودنمایی هست خود با استقلال اعتباری ندارد. این هم وسیله ای است مانند وسایل دیگر. تا بمال و مقامی بتوان رسید. مقام، وزارت است و وکالت؛ و اگر میسر نشد باری بمعاونت یا مدیر کلی باید ساخت و سری میان سرها درآورد. داشتن عنوان علمی بد نیست. اگر در اینجا میسر نشد سفری به خارج میتوان کرد و بوسیله ای کاغذی بدست آورد یا نیاورد و به هرحال در بازگشت کلمه «دکتر» را باول نام خود می توان افزود. البته این جز مقدمه نیست. غایت مطلوب اتومبیل است و خانه مجلل و آراسته که خوشبختانه

کسب آنها در اینجا صد راه دارد . اما شأن را در مشاغل مهم ، یعنی شغل سیاسی و اداری باید جست .

دانش و هنر در اینجا هیچ قدری ندارد . استادی دانشگاه در آنجا آرزوی جاه طلبان است . اینجا استاد دست و پا میکند که به «مقامی» برسد . قانونی نوشته اند و در آن برای استادی شأنی قائل شده اند . اما کسانی که این مقام را دارند خود برای آن قدری نمی شناسند .

این رتبه را سنگر اول می شمارند و می خواهند از آنجا بطرف «مقامات عالی» پیشروی کنند . خود میدانند که برای رسیدن بآن مقامات علم و سواد لازم نیست . اما آرزو را چگونه تسکین می توان داد .

آرزو دارند که بر مسندی بنشینند و در اتومبیل زیبا و مجلل سوار شوند . در همان حال شهرت دانشمندی و استادی را هم نمی خواهند از دست بدهند . توقع دارند که همه در ایشان بهمان چشم تعظیم و احترام بنگرند که در کشورهای بزرگست مردم با استادان دانشمند نگاه می کنند . از استقلال دانش و دانشگاه هم دم می زنند و می پندارند که استادی ، با همه احترام و استقلال آن ، ودیعه الهی است که بایشان سپرده شده است .

نمیدانند که فرق میان دانشمند و غیر دانشمند همان دانش یا ندانستن بعضی از امور نیست . دانش حادی ندارد . هر کس نسبت ببعضی از موارد و نسبت به امور دیگر ندان است . دانشمند کسی میگویند که که درش پرده ختن همه است . پس کسی را که همه وقت خود را بکارهای دیگر صرف میکند دانشمند نمیتوان خواند گرچه به بسیاری از امور علمی واقف باشد . احترامی هم که برای سده بیداشت تنها به اعتبار آن نیست که مطالبی آه وخته یا درجانی را در تحصیل ضی کرده است . احترام دانشمند بیشتر نتیجه احترامی است که خود و برای دانش قائل است . کسی بعنوان ستادی و دانشمندی مورد احترام قرار می گیرد که علم در نظرش محترم باشد تا آنجا که مقدمت دیگر بر آن برابری آن بر تر نشمارد و در راه علم آمادگی فداکاری باشد . یعنی بتواند از سیر و منافع و فواید دیگر چشم پوشد .

شک نیست که برای رسیدن حتما ستادی مقدمت علمی دارد است . اما این مقدمت را عده ی دیگر نیز دارند که بمتاع دیگر می پردازند . پس تا پنجاه فوجی میان ستاد و غیر ستاد نیست . تفاوت آنجا حاصل میشود که یکی عمر خود را

علم میکند و دیگری در پی جاه و مال میرود . بقول سعدی آن میراث پیغمبران می‌یابد و این میراث فرعون و هامان .

اما همینکه کسی بجرگه اهل علم درآمد نباید گمان کند که این شأن و افتخار را یکباره بدست آورده و بنا بر این مختار است که از آن پس وقت و نیروی خود را در راه دیگر صرف کند و در پی کسب مقامات یا فراهم کردن مال باشد و توقع داشته باشد که احترام و آبروی علمی او همچنان محفوظ بماند .

شأن علمی را ، بخلاف شئون دیگر : با دوسطر نوشته و یکت امضای وزیر بدست نمیتوان آورد و پرونده کارگزینی و بازنشستگی برای داشتن این مقام سند معتبری نیست . اینجا کوشش و رنج و فداکاری است که اعتبار دارد و حاصل مطالعه و تحقیق متوالی و متمادی است که «سابقه» مقام علمی را فراهم می‌کند .

ما مردم این روزگار هنری داریم در اینکه همه چیز را بمسخره بگیریم و هر معنی را ، اگرچه از آن رفیعتر و عظیم‌تری نباشد ، پست و رکیکت و مبتذل کنیم تا با وجود ما وزندگی ما متناسب شود . پس عجب نیست اگر می‌پنداریم که مقام علمی را نیز ، مانند شغل و لقب با یک عنوان و یک ابلاغ بدست میتوان آورد .

تا وضع چنین است آن عامی فرومایه هم حق دارد که برخیزد و استاد دانشگاه را «بی‌سواد» و حتی «بی‌شعور» بخواند ، زیرا با خود می‌اندیشد که اگر سودپرستی و جاه‌طلبی است که من هم دارم و اگر ایمان بعلم و فداکاری در راه آنست که او هم ندارد .

در این میان گروهی دانشمند واقعی نیز هستند که کناری گرفته اند و عمر خود را در راه علم صرف میکنند و به قدر و شأن مقام معلمی و استادی واقفند . آنجا که گفتگو از استادان است کسی ایشان را از دیگران جدا نمیکند زیرا که عموم این دسته را نمی‌شناسند . نه عکس ایشانرا در روزنامه دیده و نه شرح حالی از ایشان خوانده‌اند . آنچه در روزنامه‌ها میخوانیم اعلامیه صنف لبوفروشانست که «انتخاب فلان استاد دانشمند را بوکالت جاپلق» تبریک گفته یا بیانیه گروه لبافان که از انتصاب آن فاضل عالیقدر دیگر بوزارت فواید عامه خشنودی کرده است .

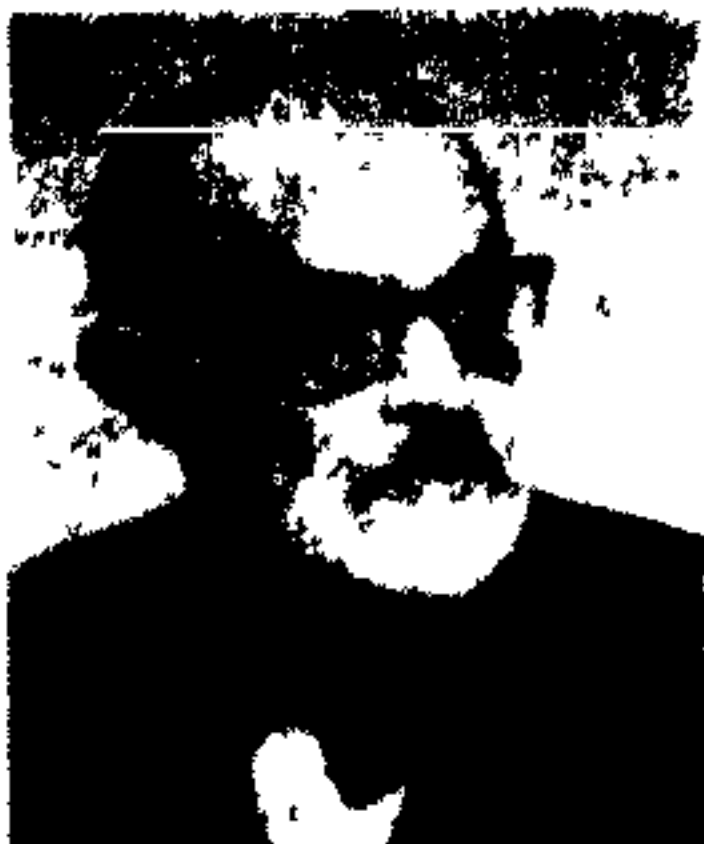
عجب اینکه در این حال از استقلال دانش و دانشگاه هم دم می‌زنیم . استقلال دانشگاه حاصل استقلال ذهن و ضیع استادان آنست . اما استادی که در طلب جاه با هر دسته و مقامی از عوام و خواص در زد و بندست چگونه میتواند مستقل باشد .

جوابی که اغلب باین ایرادها می دهند آنست که حقوق استاد کم است و معاش او را کفاف نمیدهد و در آمد ماهانه هر دلال بازار چندین برابر حقوق استاد است. پس این یک ناگزیرست که برای جبران کسر خرج در پی مشاغل دیگر باشد. این معنی درست است و یکی از مفاسد اجتماعی امروز ماست. اما مگر کسی را بجبر و عنف بکار استادی واداشته اند؟ در آمد دلالت و شأن و آبروی دانشمندان را باهم نمیتوان داشت. اگر مدعی دانش بزندگی تنگ و مختصر نمی سازد و از کار خود خرسند نیست آزاد است که بشغل پرسود تری پردازد. اما دیگر توقع نه ام چرا دارد؟

اگر عیب این وضع تنها آن بود که از پیشرفت و ترقی علم جلوگیری می کرد باز چندان تحمل آن دشوار نبود. ما در این روزگار، از آنچه مایه شرافت انسانی و کمال بشری است چه داریم که علم داشته باشیم. اما از تأثیر زیان بخشی که این وضع در تربیت جوانان ما دارد چشم نمیتوان پوشید. این فساد عظیمی که در دستگاه فرهنگی ما هست تا اندازه مهمی نتیجه سرمشقی است که صفت معلم به گردان میدهد. چگونه توقع داشته باشیم که جوانان ما بعلم ایمان داشته باشند و عمر و وقت خود را صرف آن کنند. می بینند که معلم ایشان هم بعلم یعنی ندرت و درنگ بوی کسب مقدمتی است که هیچ محتاج دانش نیست.

روزگاری در این کشور، دانش قدر و شأن داشت. در آن روز عوام هم علم را بی چشم تعظیم نمی نگریستند. زیر آشکار می دیدند که و خود به خود بسته است و گر چه تنگدست و پریشان است. خرمند و سرفراز و دلیر میگوید:

دانش و آزادی و دین و مروت
 این همه را بنده دارم خوب کرد



سعید نفیسی

سعید نفیسی سال ۱۳۷۴ هجری شمسی در تهران متولد شد.

دکتر علی اکبر نفیسی فاضل الاطباء از پزشکان مشهور زمان خود بود. تحصیلات خود را در ایران و سوئیس و فرانسه به پایان رسانید و چون در زمان بازگشت نخسب در یکی دو دبیرستان قریباً منحصر به فرد آن روزگار در تهران به تدریس پرداخت و سپس در رشته های مختلف در وزارت فلاح و معارف و قوایم شامه بکار مشغول شد و بعداً ریاست مدرسه عالی تجارت را در عهده گرفت. در این هنگام - همچنانکه وی در شرح احوال خود نوشته است - به دلایل سبب طبعش از کارهای اداری رستیده شد و مصمم گردید کار خود را به تدریس منحصر بکند. بدین جهت در مدرسه علوم سیاسی و مدرسه دارالفنون و مدرسه عالی معارف و مدرسه صنعتی تدریس پرداخت و پس از تأسیس دانشگاه تهران به دانشگاه نقل شد. نخسب در دانشگاه حقوق و بعداً در دانشگاه ادب و فلسفه امتدای انتخاب گردید.

وی چرو نخستین اعضای پیوسته فرهنگستان ایران را گردیده شد. در دوره زندگی خود بسیاری از کشورهای چون در آلمان و اروپا و فرانسه و آمریکا سفارت کرد و بدعوت برخی از دانشگاه های هندوستان، پاکستان، افغانستان، مصر و ایران دانشگاه ها به تدریس پرداخت و در سرانجام خود به عضویت در دعوت دانشگاه عیگره - شعبه ادب فارسی را در نستیتوی مصداق فارسی آن دانشگاه تأسیس کرد و دو سال بدین کار مشغول داشت. بعد از وفات وی

از کنگره‌ها و مجامع ادبی در کشورهای مختلف جهان شرکت کرد و در سالهای اخیر نیز به عضویت شورای فرهنگی سلطنتی و هیأت امنای کتابخانه پهلوی نایل آمد. وی در آبان ماه ۱۳۴۵ در تهران درگذشت.

سعید نفیسی از پرکارترین دانشمندان و نویسندگان معاصر ایران بشمارست که بعزت تسلط کامل بر چند زبان اروپایی و پشت کار فراوان و اطلاعات وسیعی که داشت بصورت مردی جامع‌الاطراف و کم نظیر در آمده بود و بهمین جهت در خارج از ایران نیز او را بخوبی می‌شناختند. بعلاوه وی از نویسندگان نامبردار معاصر ماست که نشر را در نهایت زیبایی و پختگی و روانی و شیرینی می‌نوشت و کتابهای ستارگان سیاه، فرنگیس و ماه نخشب او سالهاست که خوانندگان فراوان دارد و نیز مقالات تحقیقی و اجتماعی او در مطبوعات پنجاه سال اخیر علاقه‌مندان بسیار داشته است.

بر شمردن تألیفات و آثار او بعزت کثرت و تنوع - که متجاوز از یک صد و پنجاه مجلد است - در این مختصر نمی‌گنجد.

از جمله کتبی که تصحیح و تحشیه کرده و با مقدمه‌های بسط‌انتشار داده است: رباعیات بابا افضل، احوال و اشعار خواجه، سامنامه خواجه، قابوستانه، تاریخ بیهقی (در ۳ جلد)، سیرالعباد الی المعاد، احوال و اشعار رودکی (در ۳ مجلد)، دیوان قصاید و غزلیات عطار، فرهنگ فاضل‌الاطباء (در ۵ مجلد بزرگ)، رباعیات خیام، دیوان انوری و

از کتبی که ترجمه کرده است: نایب چاپارخانه (اثر پوشکین، از روسی)، افسانه‌های گریلف، نمونه‌ای از آثار پوشکین (از روسی)، تاریخ عمومی قرون معاصر، تاریخ ترکیه (تألیف لاموش)، سرانجام آلمان (از فرانسه)، ایللیاد (اثر همر)، ادیسه (اثر همر) و ...

از جمله کتبی که تألیف کرده است: آخرین یادگاران در شاه (نمایشنامه)، یادگار دوستانه، یزدگرد سوم، مدرسه نظامیه بغداد، مجدالدین همگرشیرازی، خاندان طاهریان، تاریخچه ادبیات ایران، نظامی گنجوی، فرهنگنامه پارسی (جلد اول)، شاهکارهای نشر فارسی معاصر (در ۲ مجلد)، درفش ایران و شیرو خورشید، سخنان سعدی در باره خود، فرهنگ فرانسه بفارسی (در ۲ مجلد)، تاریخ اجتماعی ایران و ...

روزنامه‌ها و مجله‌های ذیل نیز بوسیله وی انتشار یافته است: روزنامه پرتو با مشارکت محمد علی‌وایه (در سال ۱۳۰۲)، روزنامه امید هفتگی (در سال ۱۳۰۵)، مجله فلاح و تجارت (در سال ۱۳۰۴)، مجله شرق (در سال ۱۳۱۰) و مجله پیام نو.

ستارگان سیاه *

در دامنه الوتد مردم دیار برامیر علاءالدین شوریدند ، جنگ سختی درگرفت . علاءالدین یارای برابری نداشت . که توانسته است هرگز میل خشم مردم ستمدیده را فرونشاند ؟ که توانسته است در برابر تندباد دادخواهان پایداری کند ؟ علاءالدین دست گیر شد او را بچهار میخ زدند . دیدگان یازده پسر جوان وی را میل کشیدند و کور کردند . مردم خشمگین هرگز رحم ندارند .

نصیرالدین کوچکترین پسر امیر علاءالدین یگانه کسی بود که ازین نجاتان جان بدر برد . گیسون باند سیاه داشت . چون دستگیر شد گمان بردند که دختر است و بجان و آسیب نرسند .

دایه این امیرزاده میه روزگار وی را از جنگ فتنه جوین دیار رهشی بخشید . سالها از وی نگاهداری کرد . از ترس یکه مبادا روزی بدست کیسه خواهان افتد و را بشناسند عصبی بدست و دد و و را از آن دیر گیرند . امیرزاده چون بی کس و تنه . آواره و سرگردن . گرد کوه و دشت . یگشت . سالها از بن دره تا فراز کوه ر پیمود . دشت ها و نیله را طی کرد . رین شهر بآن شهر گشت . پس از چند سال بهندوستان رسید . سالها در بیابانی ک دیر بعبانان روز بشب رساند . در جنگل ها باد و دمه و آغوش بود . در دیر ها . رهسپار جهان گذشته همزانو شد .

درین جهان گردی چندین ساله هرگز کسی ندیده بود . و چیست . ر کده خندان و ز کده سرزمینست . ز هرگت هرعی ندشت . زیر که از رنگی هرگز دهن وی شیرین نشده بود . کسی ر هرگت میترسد که روزی در آغوش میبرد زندگی بسر برده باشد .

همین دیروز بود که برزیگری بالای آن تپه پشت کاخ بوی میگفت که خداوند این کاخ و پیشوای این سامان در پشت این دیوارهای سبزپوش دوازده زن جوان را نگاهداشته است که اگر چشم آفتاب باچهره ایشان آشنا شود رشک میبرد و اگر دیده اختران برویشان بیفتد خون در رگت وی میجوشد.

زن سفیدپوش اینک نزدیک او رسیده است. زنان جوان توانایی شگفتی دارند. از پس حصارها و دیوارهای چند اندام موزون مردان جوان رامیتوانند دید. دیدگان تیزبین عقاب در یافتن طعمه خود از چشمان دلدوز ایشان باز می ماند.

نورجهان بیگم جوان ترین زن خان خانان خداوند این قصر است. فیلان گوهرپوش خان خانان مادر وی را فریب داده اند. دختر جوان را باین مرد خونخوار داده است. اینک نه ماه است که نورجهان در این زندان گوهر نشان در میان زروسیم و ابریشم کینه مادر و شوهر را بزبان آه و اشک از دل و چشم خویش بیرون میریزد.

قصر باشکوه و گلهای بی رنگ خان خانان دل مهرورز وی را آرام نمی بخشد. دیوارهای قصر هر چه کلفت تر باشد برای دیدگان وی باکی نیست. هنگامی که همه کس بخواب فرو رفته از سوراخی که در پای دیوار رشته های سفید الماس گون آب را بدرون میآورد میکوشد از میان کسانی که از پشت دیوار قصر میگذرند کسی را برای امانت داری مهر خویش برگزیند. چند روز است که بانخن های مرجان آسای خود سوراخ را گشاده ترمیسازد. اینک از آن سیم و زر و حریر و دیدی خون خانان جان بدر برده است. اینک با جهان آزاد و با آزادی جهان رو برو شده است.

آن دو ستاره سیاه بر فراز آسمان یگانه شده اند و نیاز این دودل دده جوانند. نصیرالدین چند شب است که چنان به مهرورزی بدلیز سفید پوش سرگرم است که سر بسوی آسمان بر نمیدارد و آن دواختر سیاه را فراموش کرده است.

در میان چوپان و دلبر نرنگ اندام دیب پوش کاخ نشین دمدنی آغز شده است. شبهاست که این دوشوریده دل سپرده بدید یکدیگر سرگرمند. چنان فریخته یکدیگرند که سواران زره پوش شمشیر بدست را که بدستگیری یشان می آیند نمی بیند. چرا دختر جوانی که در آغوش یکدیگر خفته اند نه میشنوند و نه می بینند؟

چرا بدبختی همیشه دلدادگان را بغفت میگیرد و یشان را آمدن خود خیر نمیکند؟

چوپان هنگامی دوباره دختر نرنگ سیاه را بر آسمان می بیند که دیگر کار کار

گذشته است . خون جنگجویان دامنه‌ی الوند ناگهان در رگ نصیرالدین جوش میزند . او که هرگز جنگ ندیده و بیست سال جز بیابان گردی نکرده است ناگهان پیکار جویی که در مرشت وی بدست طبیعت نهاده شده است پی میبرد . با چوب دست خویش میجنگد ولی این زدو خورد وی را جز این سودی نمی‌بخشد که شمشیر زنان را با خویشتن سرگرم کند و نورجهان را مجال دهد که از میان بگریزد .

امیرزاده چوپان از دیشب تا کنون در تاریکی زندان فرو افتاده است . شگفتا که ستارگان سیاه در سقف زندان نیز جای گرفته‌اند . امروز بامداد نصیرالدین رانزد خان خانان برده‌اند ، شکنجه کرده‌اند ، بکشتن بیم داده‌اند . نه ، هرگز او نخواهد گفت که نورجهان بیگم را دیده و آن زن جوانی که از آغوش او گریخته نورجهان بوده است . اگر عاشقان نیز وفادار نباشند پس وفاداری را از که باید جست ؟

خان خانان فرمان داده است فردا همیشه آفتاب جامه‌ی زربفت بر تن درختان کرد زنان قصر را یک یک از برابر دیدگان چوپان بگذرانند و بر چهره‌ی او بنگرند ، از دیدار هر یک که رنگ خویشتن را باخت بدانند که دل سپرده‌ی او همانست .

اینک گروه بسیاری از زنان و مردان قصر در پیرامون کرسی خان خانان گرد آمده‌اند . همه‌ی قصرنشینان آمده‌اند که آن زن نابکار را بشناسند . زنان جوان چون فرشتگان پای در بند یک یک از برابر او می‌گذرند . همین که برابر نصیرالدین می‌رسند دژخیم دیوآسایی چهره‌ی ایشان را می‌گشاید . در آن آخر ردیف زن دوازدهمین ایستاده است . امیرزاده‌ی شبان اندام لاغر وی را در میان چادر سفید می‌شناسد .

نه ، نورجهان ، آسوده‌باش که دل داده‌ی تو دلیرست ، آیین جانبازی را میداند ؛ همچنان که خداوند دل خویشت و می‌تواند آنرا در پای تو فرو ریزد همچنان هم خداوند رنگ رخسار خودست و نمی‌گذارد که راز ترا فاش کند . تو هم دلیر باش . چون باومیرسی آه و ناله را ترجمان خویشت مکن . اگر خواهی مژگان سیاه دلدوز خویشت را با دو قطره اشک آرایش ده تا تنها دل داده‌ی تو سخن ترا بشنود .

خان خانان می‌خواست یک تن از زنان خویشت را بدین گناه بدست دژخیم بسپارد . اینگونه حکمرانان خونخوار اگر نزدیکان خویشت را از توانایی خیره نکنند بهره‌ای از حکمرانی خویشت نمی‌برند . حالا که چنینست جوان گستاخ را که جرأت کرده و در پای دیوار قصر وی خفته است باید بکیفر خویشت رسانید . چگونه ممکنست که درین هنگام کسی راسیاست نکنند ؟

نصیرالدین را در پای تپه در کنار گوسفندان خود افکنده‌اند . اینک دیگر هر-
چه دیده بسوی آسمان می‌فگند آن دو ستاره سیاه را نمی‌بینند ، زیرا که ستارگان سیاه
وی که تا یک ساعت پیش اشک بر دوری نور جهان میریخت خاموش شده است .
گویی طبیعت می‌خواست پسر دوازدهمین امیر علاءالدین نیز دیگر آن دو ستاره سیاه
را در آن گوشه آسمان نبیند . گویی یزدان می‌خواست که این برادر دوازدهم هم مانند
یازده برادر دیگر باشد .

آب‌نامه ج ۱ ص ۱۳۰

آشیان خراب*

پرتو زرین آفتاب آخر بهار ، چون نخستین شرارهای عشق که گرم میکند و هنوز نمیسوزاند ، بر اندام من میافت .

دامنه چمن خرمی . که آنروز گردشگاه من بود ، از درخشندگی مخصوص این آفتاب خرداد ماه زربفت بود .

تازه غنچههای شقایق بنای شکفتن گذاشته بودند: پیراهن سبزشان چاک خورده بود و از آن چاک پیراهن دلی خونین . عاشق آسا . بیرون آمده بود و در برابر خورشید ؛ معشوقه گلها ، خویش را جلوه میداد . گویی میخواست نظر مهرش را جلب کند .

درخت نارون کهنی . در کنار جویبار . مغرور و سرافراز ، شاخ و برگ تیره خود را ، که سحرگاه قطره های شب نیم کوهساری آنرا شست و شو داده بود ، باین آفتاب تابان دامنه کوه نشان میداد . چون توانگری که هزاران در و گوهردر طبقی نهاده و توانگرتر از خود را ارمغان می آورد .

آب هم در زیر پای درخت باتأنی و وقار سرآشینی کم جویبار را میپیمود . ذرت سیال الماسگون آن . چون نور همان خورشید ، بر یک دگر می غلتیدند ، با هم بازی میکردند ؛ یکدیگر را در آغوش میگرفتند و مانند کودکان خردسال سیم تن ، که از درس و مکتب آزاد شده اند . از روی این سنگ بر روی سنگ دیگر میجستند .

گاهی پرکاهی یا برگ درختی را . بزور واکراه . در بغل میگرفتند و درین جست و خیز کودکانه با خویش میبردند . چون آن کودک موقرتری که در کنار بازی ایستاده است ولی عاقبت از دحام میداند اران بازی او را هم خواهی نخواهی جلب میکند .

تازه راه کشورهای گرمسیر برین کوهسار شمال طهران باز شده بود . کاروانهای شادی ، طلایه شاد خواری و خودآرایی طبیعت . هر روز دسته بدسته بدینجا پیاده میشدند . چندروز پیش آن مرغک نغمه سرا آمده بود . همراه وی گروهی دیگر از خنیاگران

هم بهمانی آمده بودند و حالا دیگر ، هر روز عصر ، از وقتی که خورشید در پشت کوه پنهان میشد و کم کم این دامنه کوهستان چادر سیاهی سرمیکرد ، تا وقتی که نسیم سحر شاخ درختان را به جنبش میآورد و خروس دعای صبح خویش را ، چون مناجات سحر خیزان ، میخواند ، این رامشگران رنگین جامه بر فراز نارون کهن انجمن میکردند و آهنگهای موسیقی وزند خوانیشان شاخ و برگ این پیر سالخورده را برقص می آورد .

پس ازین کاروان رامشگران توبت جهان گردان رسیده بود ، مرغان صحرانورد یک یک از راه دور میرسیدند و درین مهمانخانه یزدان پیاده میشدند . چند روز بود سهره خوش پرویالی از راه دور رسیده بود . دو روز اول را در مهمانسرای خدا بسر برد ولی آنکه قصد اقامت درین دیار دارد باید سرایی برای خود بسازد .

چند روز پیش ، بامدادان که من زیر همین نارون نشسته بودم . گاهی دیدگان خویش را بر موج سیمگون جویبار دوخته و گاهی نیز با کتابکی که در دست داشتم نظر بازی میکردم . دیدمش که بساختن خانه خود پرداخته است . نخست با مهارت استادانه اش ، معماروار ، بغل شاخی را برگزید . سپس بساختن سرگرم شد . بانوک نازك سرخ خویش پرهای گاه ، خردهای چوب و ذره های خاک را ، ازین سو و آن سو . پس از انتخابی دقیق ، جمع میکرد و یک یک رویهم میگذاشت . دوباره از درخت فرود میآمد و از آب جویبار ، پیش پای من ، جرعه ای بر میداشت . در دهانش اندوخته میکرد و بار دیگر بیالای درخت میرفت . چون قطره چکانی . قطره قطره ، اندوخته دهان خویش را بر مصالح بنایی خود میریخت . گاهی آه با لعاب دهن کوچک شنگرفین خود خاک را ترمیکرد و با ضربت های کوچک متقارش آنرا ناله میکشید . سپس پرهای گاه و خردهای چوب را ، چون آجر و خشت ، در آن میان جا میداد .

عاقبت پی کاخ تابستانی خود را گذاشت . آنروز تف آفتاب نیمروز . نزدیک وسط آسمان رسیده بود . کم کم آغاز کرد شنهای مر نوزش بدهد . گرم گرم مشت و مال بدهد . بالاخره گرمای خورشید در خود کرده . کتب ر بستم و تماشاگاه خود را بدرود گفته و بسایه سقف اطاق خود پنهانم .

روز دیگر آفتاب تازه منازل روزانه خود را پیموده بود و آهسته آهسته بسوی مقصد هر روزش رهسپار میشد . حسینعلی دهقان پیر هم ، که از بر آمدن خورشید بپیش روی بدست

گرفته و برای آبیاری کشتزار خویش ، که در آن دامنه تپه کنار کوهست بیرون آمده ، دیگر خسته شده بودو آن بیل آلوده بآب و گل کشتزار را ، چون بیرقی که هزاران سرزمین گشوده است ، بدوش نهاده ، بتأنی گیوهای کهنه خود را روی زمین میکشید و بده بر میگشت . درین چند روز آن کتابکی که در روز انجام بنای کوچک تا بستانی سهره بخواندنش آغاز کرده بودم مرا در خانه مجذوب خویشتن کرده بود و از رشک نمیگذاشت بمعشوق دیگر خود پردازم . اما باز طبیعت بر آن دلدار خود خواه چیره شد و مرا از خانه بیرون کشید . بدیدن جویبار خود میرفتم که در ضمن چهره خورشید عصر را در آن آینه صیقلی اندکی بنگرم و سهره همسایه خویش را هم از فرود آمدن بخانه نو مبارکباد بگویم . کسانی که چهره غازه اندوده خورشید را در آبگینه مشاطه طبیعت ندیده‌اند نمیدانند که آنروز چه چیز بی اختیار مرا از خانه بصحرا کشیده بود . زیباترین چیزی که در حجرة مشاطه طبیعت میتوان دید همین آرایشگریهای آفتاب غروبست .

آفتاب گونه خویش را بسرخاب آغشته بود . چهره مهتابی رنگش از میان معبر گلگون شفق چون رخساره نوعروسی . که از خجالت زفاف یا از شادی حجله دامادی بشرم آمده باشد ، در میان آبگینه صیقلی جویبار پدیدار بود . در کرانه افق رشته کوهسار پریده میشد و در پایان آن فضای لایتناهی چندلکه ابر قهوه‌ای ، در فرود آمدن آهسته خود بسوی زمین ، گوشه‌ای از آسمان رنگ-آمیزی شده غروب را پوشیده میساخت . گویی قوس و قزح الوان خود را باین آسمان غروب وام داده بود ، یا اینکه رنگ رزی پیراهنش را بتن آسمان پوشانده بود . فکر من لحظه‌ای چند در تماشای این نقشبندیها که صورتگر طبیعت با قلم-موی دقیق خود رسم کرده بود مستغرق اندیشه بود و همسایه نورسیده خود را فراموش کرده بودم که ناگهان بانگی کوچک از فراز نارون مرا ازین منظره دلفریب بازداشت و بسوی شاخ و برگ درخت کهن جلب کرد .

آن سهره تازه رسیده را دیدم که درین چند روز از ساختن آشیانه اش فارغ شده است . اینک بر آستانه کاخ خود نشسته است و با حرکت بالهای کوچک دیبا-رنگش نرمک نرمک بر دیوارهای نوساز آن پر و بال میزند . گویی میخواست آن بنای عشق را ، که چندروز دیگر پناهگاه سه چهار پرندة کوچک و قشنگ و گهواره جوجگانش ، خواهد بود ، پرداخت دهد یا با وزن پیکر نازک خویش و فشار بالهای

کوچکشی بی و دیوار تازه ساز آنرا بهم بفشرد . شاید این جنبشهای کوچک بیشتر از شادی بود .

کودکی را دیده‌اید که از ساختن خانه سنگی خود فارغ میشود ؟ اندکی قد راست میکند ، نخستگی کمرش را که از نشست بسیار فراهم شده است باین وسیله فرومینشانند . قلمی بازپس میگذارد ، از شادی دیدگان براقش میدرخشد و ازین خرمی بیگناه جست و خیزهای کوچک بر میدارد و دستان لطیف خود را بیکدیگر میساید .

این پرو بال زدن های کوچک مهره هم مانند همان جست و خیزهای شادی کودکان بود .

لحظه‌ای چند نگذشت که این سهره مهندس پروبال زیبای خود را گشود و با صدایی کوچک ، چون بانگ چرخیدن فرفره کودکی خردسان بر آجرهای حیاط مدرسه ، بر هوا بلند شد و پرواز کرد . ندانستم کجا رفت و چرارفت . گویا بیشتر قضا و قدر او را از پاسبانی خانه خویش دور کرد .

در همین میان آن کودک هشت نه ساله . رجب پسر حسینی . کلاه نمودی سفیدی بر سر ، قبای قدک آبی رنگ کوچکی بگرد اندام لاغر پیچیده و از میان شل پاریکی از پارچه‌ای تیره رنگ کمر وی را در آغوش گرفته . پاهای گرد آلودش ز گیوه‌ای که گل ولای صحرا رنگ سفید را از آن گرفته و رنگ قهوه‌ای تیره‌ای در عوض بخشیده بشتاب نشیب تپه را پیمود و چون آن غزالان سیه چشم جادوگر که از صرصر تندرو هم در تگ پش میفتند . یا چون آن نور کهربایی که از دیدگان سحاری میترود و هنوز نجهیده که اندرون لاغر دلداده‌ای را بچشم زخمی درهم می‌شکافد . مدافتی را که از دامنه تپه تا باینجا بود بشتاب طی کرد .

نمیدانم در رسیدن بکنار جویبار نخستگی او را نگاهداشت یا زیبایی بن منظره چمن ، جویبار اطراف آن ، نارون کهن سال و عکس آفتاب مغرب در آب اور جلب کرد . در هر صورت کنار جوی ایستاد ، نفسی چند بشتاب کشید . ز دور خیره نگاهی شگفت زده بر سرپای من دوخت و با کمال خون سردی در ده قدمی من ، آن سوی درخت . در کنار جوی نشست . چندی دستهای نازک خود را در آب فرو میبرد و شفت بین آبگینه صیقلی قشنگ را بهم میزد سنگهای شسته اندرون جوی را پس و پیش کرد . برگهایی را که آب درین چند روزه دلداده وار در آغوش گسسته بود ز کنارش ستمگرانه بدر کشید . خزه‌های سرخ را که چون گیسو زخف ، ب کرده پیر اندر دوسوی

جوی آرمیده بودند از آرامگاه خود برون کرد ، با سنگی ریشه زعفرانی رنگ نارون کهن سال را خراشید و از آن ریشه متوجه شد که درختی سالخورده در کنار جوی ایستاده است و انگشت به‌حنا آغشته پای خویش را در آب جویبار می‌شوید .

نگاهی دقیق بر شاخ و برگ نارون افکند ، پس از کاوشی استادانه آشیانه سهره مرا در بغل شاخی دید . بی اختیار از جای جست . اگر میدانستم این جستن او چه سرانجام نابکاری دارد او را باز می‌داشتم ، ولی افسوس که آدمی همواره از بدمنشی نژاد خویش غافلست .

رجب گیوهای گیل آلود را در پای نارون گذاشت . نخست پای راست را بسته درخت تکیه داد . سپس پای چپ را اندکی بالاتر برد ، بادو دست‌پیکر آن پیر موقر را در بغل گرفت و در هر برداشتن پایی بالاتر میرفت . تا اینکه دستش باشیان سهره بیکس رسید . تا من از جای جست که آن‌دست کوچک نابکار را از بیدادگری باز دارم آشیان مرغک بیچاره در کنار جویبار باخاک هموار شده بود !

ای ستمگر کوچک بیگناه ، هرگز بیدادتر افراموش نخواهم کرد !
رجب از پر خاش من راه گریز پیش گرفت و چون شکار افگنی ، که در راه ستم دوچار توانا تر از خویش شده باشد . شتابان از دهنه تپه دوباره باز رفت و بی‌کنظر از دیدگان رنج دیده من ناپدید شد .

من هنوز از شگفتی این بیداد و از خشمی که در نهادم جایگیر شده بود بیرون نرفته بودم که ناگهان خروش و ناله‌ای چون افغان و غریو در دمندان از فراز سر من برخاست . آن سهره بی خانمان را دیدم که در همان موقع بامید خانه خود بازگشته و شاید توشه‌ای برای چاشت خویش آورده بود ولی چه سود که از آن خانه جز مشی نخس و خاشاک پراکنده در کنار جویبار چیزی ندید !

مادر فرزند مرده را دیده‌اید ؟ ناله زنان را در سوگت شوهران شنیده‌اید ؟ دهقانی را دیده‌اید که خرمن وی بیادنیستی رفته باشد ؟ امیدواری را می‌شناسید که پس از سالها آرزوی شیرینی عاقبت نومید شده باشد ؟ این گروه ماتمزدگان همه نوحه‌ای حزین دارند و من آنروز مرثیه خوانی دیگر مانندشان یافتم . آن سهره خانه برباد شده بود که در آن غروب آفتاب در کنار جویبار ، زیر درخت نارون . هنگامیکه خورشید هم میخواست نور خویش را دریغ کند و هنگامیکه چمن زار دامنه کوه میخواست جامه سیاه سوگواری بپوشد . بار دیگر مرا بیاد آورد که آدمی ستمگریست که حتی از خرد

سالی در پیدادگری استادست !

این مشت نخس و خاشاکی را که در آن گوشه چمنزار دامنه کوه ، در طرف جویبار ، زیر درخت نارون می بینید بزمین ریخته است بحقارت منگرید ! این آشیانه ویران شده پرنده کوچکیست که صندوقچه امید خود را در آن پنهان کرده بود و دست پیدادگری آنرا باخاک راه یکسان کرده است ! ای کسانی که بتماشای غروب آفتاب بکنار آن جویبار زیر درخت نارون میروید زنهار پای خویش را آهسته نهید ! زنهار درزیر پی آن مشت نخس و خاشاک را نسایید ! زیرا امیدهای پرنده کوچکی درزیر آن خار و نخس باخاک برابری شده است !

تهران مهرماه ۱۳۰۸

راه آدم شدن*

مهرانگیز همسر ابراهیم جانباز نویسنده نامی گاهی حرف‌های بسیار خوب می‌زند. امروز بعد از ظهر بابراهیم جانباز گفته بود «تو هرگز آدم نمی‌شوی، همه اتومبیل پیدا کرده‌اند بجز تو!»

نویسنده بزرگ ما . نیمساعت پس از شنیدن این کلام معجز بیان، این جمله‌ای که باید بر جبین همه نویسندگان ایران نوشت، برای دریافت پول سیزده جلد کتابی که تازه فروخته بود بیرون رفته بود. اتفاقاً پول کتابهایش را دادند و این واقعه‌ای بود که در تاریخ ایران سابقه نداشت. جانباز هنگامی که آن شش اسکناس دو تومانی سرخ زیبا و آن هجده اسکناس یک تومانی قهوه‌ای رنگ دلربا را گرفت و نشمرده از ترس اینکه مبادا از و پس بگیرند در جیب گذاشت و با کمال شتاب از در بیرون رفت خود میدانست که تا کنون در تاریخ ایران اتفاق نیفتاده است که نویسنده بزرگی برای نان و گوشت خاندان خود کتاب بفروشد و پول کتاب او را نخورند و بدهند.

سالهاست که ابراهیم جانباز تجربه کرده است که کتاب نکبت مخصوصی دارد. نه تنها این ورق‌های مندرس فرسوده پنجه در پنجه روزگار افکنده و با موریانه و موش چندین قرن دست بگریبان شده پول نان و خوراک روزانه و جامه زمستان و تابستان و کفش و کلاه بچه‌ها را مانند افعی دو سر می‌بلعند؛ بلکه هنگامی که انسان میخواهد نکبت آنها را از خود دفع کند و شر آنها را از سر خود بکند و در عوض آن ده یک یا صد یک بهایی را که چند روز پیش پرداخته است دوباره بدست آورد و از آن راه یکی دو روز از زندگی را که همواره در میان تنگدستی میگذرد بشیرینی نان و آب-گوشتی گوارا سازد تازه پس از چانه زدن ها آن خریدار پول آنرا نمیدهد.

امروز در تاریخ ایران نخستین باری بود که نود تومان کتاب را از ابراهیم

جانباز به می تو مان خریله بودند . البته خریدار روز پیش باو گفته بود که : « اگر شما نبودید بجان خودتان باین قیمت نمی خریلم » چون بشما ارادت مخصوصی دارم این مبلغ را تقدیم میکنم ! معذرت که ابراهیم جانباز می ترسید که با آن همه ارادت مخصوص مانند معاملات دیگری که در عمر خود بسیار کرده است این بار هم پول او را ندهند .

بیست سال است که این نویسنده نامی ایران گرفتار همین نکبت کتابست . تا هست که او را از همه کار باز میدارد . چون یکی از آنها را می گشاید آن یکی در سطر نخستین ورق اول چنان او را شیفته میکند که جهان و جهانیان را بلرود می گوید ، یک وقت خبردار میشود که بانگ خروس بامدادی و سوزش چشم شب زنده دار و معده ای که چندین ساعت از آشنائی با خوراک محروم مانده مدتهاست باو میگویند : « برخیز بخواب » و او اصلاً بروی بزرگواری خود نمی آورد ، زیرا که هنوز چهل صحیفه از آن کتاب بی پیر مانده است و او هم میخواهد بداند که تا چه اندازه شاهنامه آخرش خوش است ! هر سال هنگام خانه نکانی شب نوروز که این کتابهای جان فرسای پول - ربای ستمگر را مهرانگیز همسر عزیزش زیر و رو میکند و گرد و غبار سالیان را از آنها میگیرد تا چندین روز عشق زناشویی در اثر آن گرد و غبار تراویده از ادبیات دیوین کدر شده و موریانه و موش دست بهم داده و میانه زن و شوهر تیره کرده اند .

آیا راست است که در دنیای قدیم گاهی پدران فرزندان خود را هربی مکه دند ؟ جانباز هر چند یک بار برای کفش و کلاه دختر و پسرش . گوشت زمستان و تابستان . ناچار میشود که بعضی از این انبیهای گرد و خاک و هب نشینان موریانه و موش را قربانی کند . همیشه چند روز وعده میدهد که این کار را خواهد کرد ولی خودش میداند که دل نمیکند . شب یکی دو ساعت پس از آنکه همه خوابیده اند ، آهسته مانند دزدان شبگرد . بان کتبخانه پر گرد و خاک . بدن قبرست افکار که مردگان هزار ساله در آن روی یکدیگر خفته و ریخته اند . میرود . در بروی خویشتن میندد . مدتها این فرزندان عزیز خود را که فرد قربانی خود کرد با دست و چشم می نوازد ، غبار از چهره رنگ رفته آنها میزدید . گیسو سفید آنها را نوازش میدهد . در هر ورقی دمی از جان خویش و با هر تری و بودی از شیر رفته آنها رشته ای از عمر خود را می نهد تا اینکه فرد بتواند آنها را به دست خود قربانی کند و بقتلگاه فروش ببرد !

هنگامیکه آنها را روی بساط کتابفروشی میگذارد چشم خود را می‌بندد و چشم بسته چانه می‌زند ، از ترس اینکه مبادا چشمش بآنها بیفتد و دوباره رنگ ادبی بجوش آید و از فروش آنها چشم پدوشد ، در عمر خود صدبار این معامله را کرده‌است اگر حساب این معاملات را نگاه میداشت میتوانست بشما بگوید که هشتاد بار پول او را خورده و پس نداده بودند و بیست بار دیگر چهاریک یا پنج یک قیمتی را که پس از چانه‌زدنهای بسیار قطع کرده بودند صد دینار صد دینار پس از هزاران بار رفت و آمد دریافت کرده بود . همیشه کتاب فروش عذر می‌آورد که تا بحال مشتری پیدا نشده است . راستی کدام ابله است که پول بدهد و این مایه نکبت را بخانه خود ببرد ؟ مگر مردم مغز خورده‌اند ؟ یا پولی که میتوان زمین خرید و پس از دو ماه ذرعی سه چهار تومان گرانتر فروخت و یا خانه خرید و قیمت تمام آنرا یکساله از مستأجر پس گرفت چرا این ورق پاره‌های بنجل مایه گرد و خاک و انبان نکبت را باید خرید ؟ در هر صورت امروز ابراهیم جانباز نویسنده معروف شق القمر کرده بود . سی تومان پول کتاب را بی آنکه امروز وفردا کرده باشند و یک جرعه آب روی آن خورده باشند به او داده بودند . امروز در تاریخ ادبیات ایران بی نظیر بود . بهمین جهت هر چه فکر میکرد عقلش قد نمی‌داد که چرا در چنین روز تاریخی زنش باو گفته بود : تو هرگز آدم نمی‌شوی !

اگر از خدا نمی‌ترسید تمام نویسندگان بزرگ ایران را دعوت میکرد که با او مسابقه بدهند و ببینند کدام مرد میدانند که نود تومان کتاب را بسی تومان بفروشند و پول آنرا هم پس از یکروز ، امروز و فردا نکرده ، از هضم رابع نگذشته ، بگیرند ؟ آن وقت بر مهرانگیز خانم همسر عزیز جوان زیبای آقای ابراهیم جانباز ، منشی مجانی تمام مجامع ادبی طهران ، ثابت میشد که هرگز آدم نخواهد شد ! مگر بالاتر از این آدم شدن هم هست ؟

با اینهمه این دو جمله زهر آگین پراز سر کوفت : « تو هرگز آدم نمی‌شوی ، همه اتومبیل پیدا کرده‌اند بجز تو ! » تمام فکر نویسنده نامی ایران ابراهیم جانباز را بخود گرفته بود . دو ساعت بود که میخواست یک صفحه کتاب تاریخ گلیایگان را که نهصد سال پیش نوشته بودند مثل آدم با خط نسخ برای حروف چین مطبعه بنویسد و در حاشیه آن پی در پی علامت یک و دو و سه و چهار الی آخر بگذارد و در رسوائی مؤلف و کتب نسخه بکوشد ولی این دو جمله پراز شماتت حواس او را بجای خود نمی

گذاشت. مثل این بود که در تمام آن کتاب نوشته اند : « تو هرگز آدم نمیشوی ، همه اتومبیل پیدا کرده اند بجز تو ! »

آیا راست است که او هرگز آدم نخواهد شد ؟ ابراهیم جانبازی که قلم او بیش از چانه هر بزاز اول بازار و بیش از میچ پای هر جوان گردش کتندۀ سر شب لاله زار کار میکند چگونه هرگز آدم نخواهد شد ؟ ابراهیم جانبازی که هر روزی چهل صحیفه کاغذ را پر میکند و هر ورق کاغذی که از دکان عطاری میآورند و پشت آن جای انگشت مرکب خورده حروف چین مطبعه را دارد بخط اوست چگونه هرگز آدم نخواهد شد ؟

مهر انگیز خانم امشب اول شب در خانه یکی از دوستان شوهرش مهمان بود . خانه نشستن بی بی از بی چادری است و خانه نشستن مهر انگیز خانم هم برای آنست که کلاه زمستانی نو برای شب نشینی رفتن ندارد . البته که تو هرگز آدم نخواهی شد !

مهر انگیز خانم امسال درین سرزمستان نه هنوز زغال و هیزم و بنشن انبار کرده و نه ترشی انداخته و مربا پخته و خیار شور درست کرده است و نه لحاف کرسی را که هر سال یکبار جعفر قلی نوکرشان از آتش منقل کرسی میسوزاند توانسته است بدوزد . البته که هرگز آدم نخواهی شد ؟

روزی نیست که مهر انگیز خانم یکی دو ساعت زندگی را بر خود و همسر عزیزش تلخ نکند . ابراهیم جانباز خود را فریب میدهد و میگوید بواسطه اینست که خونه جوان مالاریا دارد و مزاجهای مالاریایی بهانه جویی میکنند و دنبال موقع مناسب میگردند که خلق تنگی کنند ، ولی او خود میداند که هرگز آدم نخواهد شد !

آیا برای فراموش کردن خلق تنگی مهر انگیز و برای پیدا کردن راه آدم شدن و حتی برای اینکه اتومبیل پیدا کند باز هم راه دیگری بجز کتب هست ؟ آیا از قدیم نگفته اند که کتاب هر دردی را چاره میکند ؟ پس اینهمه کتبهای طب و کحولی و بیضری را برای چه نوشته اند ؟ آیا برای پول پیدا کردن هم چاره ای بجز کتب هست ؟ پس اینهمه کتابهای ثروت و بانکداری و اقتصاد و غیره برای چیست ؟ آیدوسیه اتومبیل پیدا کردن هم بجز کتاب چیز دیگری است ؟ پس اینهمه کتبهای اتومبیل رانی را برای چه می نویسند و ترجمه میکنند ؟

در همین گیر و دار اندیشه های گونه گون و پیدا کردن راه آدم شدن و اتومبیل پیدا کردن و کلاه خریدن برای مهر انگیز و رفع کج خلقی و ... خود را در مالاریا و خود در عزای کلاه شب نشینی و اتومبیل ، ناگهان میرزا عیسی

مانند شاخ شمشاد با آن کیف چرمی معروف که همیشه مملو از آشیانه‌موریانه است از در وارد شد. کتابی از آن کیف بی‌پیر و بیرون آورد، با چشم‌ک زدن مخصوصی آنرا بابر اهِیم جانباز داد. جانباز با آن حضور قلبی که لای کتابهای کهنه خطی را باز میکند دست در پیراهن هیچ فرشته ارضی و سماوی نکرده است. میرزا علی محمد هم مشتری نقدترو ساده لوح تر از و ندارد، خریدار و فروشنده خوب به هم می‌آیند.

- آقا تاریخ جن گیری در حمام سنگلج است. تابحال نسخه آنرا کسی ندیده، بجان خودتان که بهیچ کس نشان نداده‌ام، یک راست آمده‌ام خدمت شما.

- خوب قیمت آخرش را بگو، بشرط آنکه بالاغیره هر چه خریده‌ای بگوئی!

بالاخره پس از نیم ساعت بالا و پائین آمدن همان سی تومان تاریخی که پول سیزده جلد کتاب امروز بود و ابراهیم جانباز میخواست برای رفع خلق تنگی مهر انگیز ذخیره کند و برای کلاه شب نشینی خریدن و اتومبیل بدست آوردن و آدم شدن سرمایه سازد در پی نسخه خطی منحصر بفرد تاریخ جن گیری در حمام سنگلج رفت. میرزا علی محمد میدانست که امروز جز این سی تومان پول دیگری در بساط نیست و اگر تاریخ جن گیری در حمام سنگلج بیش از اینها هم قیمت داشته باشد تلافی آنرا در سر فروش کتابهای دیگر درخواهد آورد!

آیا میرزا علی محمد که از در خانه بیرون میرفت در دل خود نمیگفت: «تو هرگز آدم نمیشوی، همه اتومبیل پیدا کرده‌اند بجز تو؟»

بالاخره اگر کسی نداند میرزا علی محمد خودش میدانده که در موقع بستن آن کیف معروف خود که جانباز هنوز با کتاب تاریخ کهن سال نظر بازی و عشق ورزی میکرد او آهسته همان تاریخ گلپایگان را از گوشه میز جانباز با کمال سادگی و خوش خیالی برداشته و در میان کین. خود پنهان کرده بود. چیز قابلی نبود، فقط چهار برابر کتاب تاریخ کهن سال جن حمام سنگلج ارزش داشت. در میان این خریدار و این مشتری ازین معامله‌ها بسیار رفته و همواره جانباز گم شدن کتابهای نازنین خود را بگردن مهر انگیز انداخته است.

آیا چنین کسی هرگز آدم خواهد شد؟ هرگز اتومبیل خواهد داشت؟

جانمی میرزا علیمحمد! تنها کسی که درین میانه آدم خواهد شد و با اتومبیل

خواهد رسید توئی!

سپیل تملن

از دستبرد زمانه برای الله‌قلی فقط سه چیز مانده بود : یک دختر چهارده ساله با گیسوان خرمایی که چشمان سیاه او در زیر مژه‌های انبوه و بلند میدرخشید ، مثل چشمه‌ساری که از زیر خزه‌های خرم و شاداب متلؤلؤ شود .

دیگر یک خانه محقر که در یکی از محلات کهنه گنجه واقع شده بود ، از آن خانهایی که آسیب‌دور زمانه را محقر می‌شمارد . دیوارهای کاه‌گلی و اطاق‌های تاریک و تنگ آنها مثل پیران خاموش رازدار هزار اسرار است . ارسیه‌های کوتاه آنها با شیشه‌های رنگارنگ آخرین یادگاری از عظمت صنایع ایرانست . از آن خانه‌هایی که گاهی در شهرهای کوچک فراموش شده مثل گنجه دیده می‌شود .

سومین چیزی که از دستبرد روزگار مصون گشته و برای الله‌قلی باقی مانده بود قوه روحانی و جسمانی مخصوصی بود . حالا دیگر آن نسل پهلوان و برومند ایران قدیم صحنه گیتی را وداع گفته است ! اندوه بیش از هر درد مزمن جگر خارش پیکر انسان را لاغر می‌سازد آن روز این مرض مسری هنوز در بین ایرانیان بقتل و غارت مشغول نشده بود . الله‌قلی اگرچه مرد پنجاه ساله بود ولی هر کس و را میدید ویرا جوانی برومند تصور میکرد که تالب گور هنوز مسافت دوری دارد .

هیچ چیز بیش از نیروی درونی . بیش از اعتماد بنفس شخص را قوی و برومند نگه نمیدارد ! وقتی که این قوت باطنی متزلزل شود یکباره قوی بدی فرو میریزد و او را از پای در می‌آورد . دیروز او را دیده بود که هنوز بیسی با غرور دلیرانه هوای آزاد را می‌شکافت و گویی با سمن ضعه میزد .

چند ساعتی بیشتر نگذشته که حربه خدین و کشنده یاس و زهر در هم شکافته است و اینک مثل اینکه از دیروز تا امروز سیه گذشته است از دور روزگار

و فشار زمانه را بر پیشانی او میخوانید و او را میبینید که بفاصله چند ساعت پیر شده است. الله‌قلی جز این سه‌چیز از فرّ جوانی و توانایی سابق خود نیندوخته بود. مایملک او همین دختر، همین خانه و همین قوت بدنی و نیروی روحانی بود. اگر چند سال پیش الله‌قلی یکی از اعیان گنجه بوده است و شکته‌های جنگ روس و ایران او را بخاک مذلت نشانیده او از این پیش آمدچندان دلگیر نیست. همیشه گفته است: افسوس روزگار گذشته نمیخورم بشرط آنکه دخترم و خانه‌ام و این بازوها برای من باقی بماند که تا عمر دارم با این بازوها دخترم را حفظ کنم و از در و دیوار این خانه که مسکن پدرم بوده است تا روز آخرین چشم من دور نشود و وقتی هم که نفس آخر را میسپارم بازپسین منظره‌ای که بیادگار همراه میبرم نقش همین در و دیوار باشد. ولی هرچه شخص قانع باشد باز روزگار طماع ترست!

این پیرمرد از ثروت از کف شده، از جاه و جلال از دست رفته، فقط باین سه چیز قانع بود و آنرا هم دور روزگار بر او باقیانکرد. گنجه تغییر اسم یافت و یلیزابتوپول شد. نصاری از دور و نزدیک رسیدند. حکومت جدید میخواست بقول خود تمدن را در این شهر مرتجع برقرار کند و تنها وسیله‌ای که برای اینکار در نظر گرفت این بود که این پیرمرد را از خانه‌اش بیرون کند و یک یهودی را بجایش بنشاند. تمدن عوض شده بود والله‌قلی نیز میبایست قربانی این تمدن جدید شود. کاش تمدن بهمین جا قناعت میکرد. جوانهای متمدن با لباسهای آراسته، ظاهر دلفریب، منطق رباینده، اطوار فریبنده روز بروز زیاده‌تر میشدند زیرا که تمدن در پیشرفت بود و طلایه‌های این پیشرفت میبایست هر روز بیشتر شوند.

جوانهای بومی، دختر و پسر، از نظاره این ظواهر فریبنده شایق بسوی تمدن جدید میشدند.

جاه و جلال خاتم درخشنده‌ای در دست دارد که فروغ آن همه چشمها را خیره می‌کند. این رباینده‌گی خیلی از جوانان را از کانون عفت خانوادگی و بسیاری از دوشیزگان را از پیرامون مادر و دامن ناموس دور کرده است.

دختر الله‌قلی هر چند در چشم پدر فرشته میآمد ولی فرشته نبود فقط بشر ناز پرورد و نازک بود. درخشندگی‌های این تمدن میبایست او را هم خیره کند والا تمدن پیش نمی‌رفت و گنجه نمیتوانست باین زودی‌ها یلیزابتوپول شود.

این سه‌چیز را هم که دستبرد زمانه از بازمانده شوکت دیرین شرق برای الله‌قلی

باز گذاشته بود تمدن ازو گرفت. خانه‌اش محفل تمدن و مسکن یکی از پیشوایان ترقی شد که از مرکز مملکت سردسیر شمالی آمد، بود گنجی را یلیزا بتوپول لقب بدهد. دخترش را هم تمدن گرفته بود که در آغوش جوان متعلمی، در پیرامون پیروان ترقی بنیاس تمدن جدید در آورد فقط قوت او دو روزی پس ازین واقعه باقی ماند و آنهم زایل شد. میخواست چه کند؟ مگر خودش نمیگفت این زور بازو را برای حفظ دختر خویش لازم دارد؟ حالا که از حفظ او هم مأیوس شده است آیا نمی تواند از آن صرف نظر کند؟
 الله‌قلی از قوه حیوتی خود هم صرف نظر کرد و دیگر برای گنجی مانعی نبود که یلیزا بتوپول بشود!

تهران - در ماه رمضان ۱۳۴۱ (اردیبهشت ماه ۱۳۰۲) برای شب نشینی که از طرف جمعیت «ایران جوان» بافتخار پرفسور هانری ماسه مستشرق فرانسوی داده شده بود نوشته شد.

پرده درون‌نمای

بسیار مردان بزرگت بوده اند که در تاریکی‌های روزگاران گذشته گم شده‌اند . تاریخ روسبی است که تنها بر روی توانگران لبخند میزند و در پی مال می‌رود . ارواح بزرگی که در تاریکی خاموش شده‌اند ، این روشنائی‌های فروزان تیرگی ، هرگزنگاهی ازین عشوه‌جوی خیانت پیشه جلب نکرده اند ، ولیکن خاطره مردم حق یرست‌تر است و یادگار کسانی را که راهنمای راه نیک‌بختی بوده‌اند با وفای بسیار نگاه میدارد . نیک‌بختی درین جهان چنان نایابست که اگر کسانی آنرا یافته باشند آن نکوکاری که آنرا بدیشان بخشیده است فراموش نمیکنند .

پیرمردان سراوند ، آن روستایی که در پس تپه‌های نیشابور پنهان شده ، هنوز بیاد آن مرد بزرگواری هستند که ملا علی نام داشت و هرگز در هیچیک از شهرهای ایران از وسخن نگفته اند .

ملا علی وارث فرزاندی چندین نسل از اندیشمندان بود که دانش خود را در خاندان خویش گذاشته بودند . پدران وی حکیمانی بودند که هرگز نکوشیده بودند دل شهرنشینان را بدست آورند . چون کسی بحقیقتی ایمان داشته باشد برای فروش آن بخانه این و آن نمی‌رود . نیک‌بختی که کسی بدیگران میدهد ، این دلداری روحانی که فرزند آدم بیهوده در پی آن گشته است ، در این جهان هست ولی نمیتوان آنرا کالای سوداگری قرار داد . حکیمان شهرنشین که بافغان و خروش این کالادرکوی و برزن اعلان میکنند و در بساط خود میگسترند هرگز پیشیزی از آن نداشته اند .

بهمین جهت شهرت ملا علی از آستانه روستای وی بیرون نرفته بود . با این همه وی نیز مانند هر حقیقت‌جویی خریداران داشت . در آن روستا همه میدانستند که وی نیک‌بختی را چون صدقه‌ای بیمزد بمردم میبخشد . اغلب از وی می‌خواستند ، قطره‌ای آرامی بخش از سرچشمه زلال تصوف وی و از بی‌قیدی او نسبت بجهان مادی بر-

میگرفتند و از نیکبختی که کریمانه باین و آن میداد بهره‌مند میشدند. وی همه کس را دلداری میداد و اسی چون هر پزشک مسیحاحمی دارو و درمان خویش را در هیچ کتابی نمیجست. داروی خود را در آزمون خویشتن مییافت و هر مزاجی و سرشتی را درمانی میداد. آنچه باین میداد آن دیگری را سودمند نمی‌افتاد بهیچ خبر مطلق و بهیچ چیز عمومی پابست نبود. همه چیز: حتی نیکبختی و حتی عقیده را نسبی میدانست. میگفت که خدای را در اندرون خود بجوید و هر کس در درون خویش خدایی دارد که ممکن است بنا بر خواهش طبع او وی را نیکبخت یا بدبخت کند. پای بست بهیچ آئینی و هیچ عبادتی نبود. تمام مردم آن روستا اُمت وی و مریدان او بودند. قانون گذار و داور و محرم و پشتیبان و راهنمای روحانی روستایان بود. هر کسی را که بدبختی روی میداد از ویاری میجست. هرگز چیزی نیاموخت و هرگز پند و اندوژی نمیداد. بدین قناعت میکرد که هر کس بیمارخانه وی پناه میرد از و پرسش میکرد. مردم را میگذاشت که خود سخن گویند و سپس ناگهان چون روشن بینی کلمه‌ای را میگرفت و بر آن تکیه میکرد و یکسره بسوی مقصد میشتافت. درمان را در همان درد میجست.

در میان کسانی که همواره از ویاری میجستند تنگدست ترین مردم آن روستا. ژنده پوش بی سروپایی بود که پیشه‌ای نداشت. هر چه از و میخواستند میکرد. هم گاوچران، هم پای کار، هم حمال، هم قعله، هم کناس و هم گورکن بود. خاندانی نداشت. چهل سال پیش وی را از سر راه برداشته بودند و از زمانی که بمعاش نیازمند شده بود هر کس هر کاری داشت به و میسپرد. بسخت ترین کارها تن در میداد بشرط آنکه کف نانی بدست آورد.

این کارگر بازبچه قضا و قدر. این کودک سرزاهی روستایان. خداداد نه داشت و این نامی بود که چون وی را از سر راه برداشته بودند به و داده بودند زیرا که وی را ره آورد خدا میدانستند.

خداداد هرگز ندانسته بود که بدبختی چیست. زیرا که همواره بدبخت بود. کسانی که نیک بختی را نپسندیده اند هرگز نمیتوانند از سر نوشت خویش بپندند. زیرا که نمیدانند در خانه همسایه چه خبر است. زحس کردن نیکبختی دیگر نیست که کسی از بدبختی خویش رنج میبرد.

وانگهی ملاعی همواره بی آنکه وی بدن پی ببرد زو مرقت کرده بود.

یتوانگران سپرده بود هرگز نگذارند وی تجمل و شکوهشان را ببیند. همیشه نگاهست که میل را بر می‌انگیزد و کسانی که نمی‌بیتند دلشان بدرد نمی‌آید.

از چندی پیش خداداد حس میکرد که پیر شده است. بعضی کارهای را خسته میکرد. آغاز کرده بود که در اندیشه پایان زندگی باشد، روز عید در کنار جویباری نشسته بود، بر آفتاب مغرب از میان شاخ و برگ نارون بسیار کهن چتر آسایی نظاره میکرد، با شاخه درخت اناری که از سر راه برداشته و با آن آب روشن جوی را که بآبیاری کشت زار بزرگی میرفت تیره میساخت، باز باندیشه یگانه غمی افتاد که از اندک زمانی فکر دوشیزه او را فرا گرفته بود. تا آن زمان آرزوی چیزی نکرده بود، زیرا که بی برگی خویش را ندیده بود. هوی و هوس‌ها در پی یکدیگرند. نخستین هوسی هوسهای دیگر را با خود می‌آورد و چون وی تا کنون این هوس نخستین را در دل نهخته بود آرزوی چیزی نمیکرد. همواره گمان کرده بود که هر کس دیگر پیوسته چون وی زیسته است.

ولی چون اینک پایان زندگی را از دور میدید و حس میکرد که نیروهای وی زایل شده آغاز کرده بود یاد از آن اوقاتی کند که خویش را خسته می‌بیند.

آن روز باز همین اندیشه را کرد. آنگاه متوجه شد که کدخدای روستا که مردی بسن اوست بیهانه خستگی گاهی در خانه میماند یا اینکه پیش از غروب بخانه بر میگردد. این نخستین حس بدبختی او بود. باز اندیشه کرد، بیادش آمد که خداوند آن کشت زار بزرگ هر هفته سرگوسفندی میبرد. بیاد آن بیوه زنی افتاد که در آن روبرو خانه دارد و برنج بسیار میخرد، سرانجام گروهی از مردم را بیاد آورد.

این نخستین حس رشک او بود. بدبختی دوم در پی آن آمد. وی نیز مانند بدبختان دیگر یک راست نزد ملا علی رفت. ولی مانند همه کسانی که در بدبختی تازه کارند سخت ترین آهنگ را پیش گرفت:

- ملا گوش کن. هزار بار بمن نگفتی که بدبختی درین عالم نیست؟

- بگو عزیزم، بگو.

- تو دروغ میگویی، تو فریب میدهی.

- خداداد: مقصود خود را بگو.

- تو اینطور مردم را گول میزنی؟

- بگو: حرف تو را گوش میدهم.

- همین پریروز بمن نگفتی که من خوش بختم ، خیلی خوشبخت تر از دیگرانم ؟
 سالهاست که تو اینطور مرا گول میزنی . تو بدین ترین کسانی هستی که من در عمر خود
 دیده‌ام .

- بگو بینم چرا ؟

- برای اینکه تویی سال مرا دست انداخته‌ای . تو بساده دلی من رحم نکردی .
 من سی سال حرف ترا باور کردم و اینک می بینم که من بیچاره ترین بدبختانم . در
 باره این کسانی که در آسایش زندگی میکنند و هر چه میخواهند همیشه دارند و محتاج
 نیستند که در پیری از این دربان در بروند و کف نانی بلمست آورند چه میگوئی ؟
 ملا علی چشمان خود را بهم فشرد .

- خداداد ، آیا یقین داری که بدبختی ؟

- آری ، من بدبختی خود را می بینم ، بآن پی میبرم .

- آیا تو یقین داری که دیگران خوشبخت تر از تو اند ؟

- گفتم که شکی ندارم .

- میخواهی جای آنها باشی ؟

- آری ، اگر اختیار بدست تو باشد !

- ای دوست بیچاره من در اینصورت الان در پس پرده سفیدی که روبروی
 تست همه آنها را از پیش چشم تو میگذرانم . تو آنها را همچنان که هستند ، وارسته
 از هر آسایشی و از هر پیرایه‌ای برهنه ، خواهی دید . تو پنهان ترین جنبه‌های وجودشان
 را خواهی دید . هر که را بیشتر می‌پسندی بمن بگو ، نگاه کن . بن کدخد مت که
 میگذرد ...

- آه نه . زشت و نفرت انگیز است . سراپای او جنایت و زشت کاری است . هرگز

نمیخواهم جای او باشم .

- این دیگری ، خوب او را میشناسی ؛ صاحب آن کشتزار بزرگ است .

- نه نه . بگذار او هم برود ، ازو بدم می‌آید . دستهای و خون آلود است .

یتیمان را نمیبینی که در پی او میروند و ارث پدر خود را ز او میخورند ؟

- این یکی را چه میگوئی ؟ این همان بیوه روبروی خانه تست ؟

- این را هم نمیپذیرم ؛ نفرت انگیز تر از دیگرانست .

- خوب . دیگران ، همه مردم ده را خواهی دید .

- نه دیگر بس است . بمن رحم کن ، دیگر مرا آزار مده ، آری اینک شفا یافته‌ام . اینک میدانم خوشبختی چیست . خاطر من آرام شد . توحق داشتی . من از دیگران بسیار خوشبخت‌ترم من از این خوشبختی‌های خون‌آلود نمیخواهم ...
 در فروردین ۱۳۱۴ ، بزبان فرانسه و در دیماه ۱۳۱۵ ، بفارسی لوخته شده است .

جنایت من *

این یک مشت نخس و نخاشکی را که در گوشه حیاط زیر آن چفته مو می بینید
بزمین ریخته است بحقارت ننگرید !

این یگانه یادگار از پرندۀ کوچکیست که هر روز بامداد آواز دلکش او مرا از
خواب بیدار میکرد و هرشب هنگامی که سربالین میگذاشتم نغمهای روان بخش او
خستگی روز را از من میگرفت ، روح مرا مینواخت و آنقدر از الحان جگرخراش
خود هوای نیم شب را پر میکرد و برای من سرود میخواند که با همه پریشانی اندیشه
بامداد بخواب میرفتم. آنروز که بهار سیمای دلربای خود را از زیر نقاب بیرون آورد
و قطره های باران زمین باغچه ها را آب پاشی کردند این پرندۀ کوچک هم از راه دور ،
از کشوری گرمسیر ، بتماشای گلهای دیار ما آمده بود . دو سه روزی ایستگاه او بر
سر شاخسارها بود سپس اندك اندك باخار و نخاشك و لعاب دهان کوچک شنگرفی
خود برای دو سه پرندۀ کوچک دیگر که میبایست از آواز خود آسمان را برقص و
رامش آورند آشیانه کوچکی ساخت .

آه که خانهای عشق چسان زود ویران میشوند ! اما آن بنای کهن که پایه آن بر بیداد
نهاده شده و دیوارهای آن را بر روی پیکر ستم دیدگان و لخت جگر سوگواران
نهاده اند مدت ها میماند و دورزمانه را نیز خرد می شمارد ! باد و باران و آفتاب بسقف
و دیوار آن احترام میکنند و مرور روزگار نیز رخته ای وارد نمیکند . ما این بنای
کوچک عشق هنوز ساخته نشده منتظر دست بیدادگر شکار افکنیست که یکباره آنرا از
فراز شاخسار بر زمین فروریزد و ساکنان ستمکش بی آزار آنرا بی خدماند زین صحر
بآن صحرا فرستد !

پرندۀ زردجامه زنده باف را از آشیان خود دور کرده بودند . کس بدست نیداد

او را اسیر کرده بود ، در کنج قفسی خاتمه‌تشن ساخته بود ، بازار آورده بودند و آن پیرزن خمیده که چشمان بی‌فروغ و گیسوان حنا‌بسته او نخستین آموزگار بدبختی من بوده‌اند برای دلخوشی من از بازار خریده و ارمغان آورده بود .

... ننه کربلایی زیر چادر ت چيست ؟

... ننه جان اين قناری را امروز از دردكان خریده‌ام و برای تو آورده‌ام .

دوازده سالم بود ، روزها به مدرسه می‌رفتم ، يك انبان كتاب بی مغز هر روز و هر شب بجان گاهی بامن دست اندر گریبان بود . معلم مسئله ریاضی میداد و نفهمانده حل آنرا خواستار بود ! آن یکی چیزی میگفت که خود نفهمیده بود و فردا از ما بیچارگان میپرسید . آن پیرمرد دلخراش که نهاد نيک خویش را با چهره عبوس خود نمی‌دانم با کدام زبردستی جوش میداد هر روز صرف و نحو عرب را بجان ما می‌گماشت و زید و عمرو را در دماغ نورس نا آزموده ما بزود خورد مهمانی میکرد ! از دست ننه کربلایی چه کاری ساخته بود ؟ حتی بدو رخصت نمیدادند که گاهی هم ما را دلداری دهد !

البته که مسائل علمی بازیچه این پیرزنان خمیده موحنا بسته نیست !

... ننه جان اين قناری را امروز از دردكان خریده‌ام و برای تو آورده‌ام .

در همین اقدام وی . در همین سخنان بیگانه او هزاران تسلیت و هزاران حاشیه فصیح بر کتابهای دروس ما بود .

نمیبایست بیش ازین چیزی بگوید ، مگر من زیان او را نمیدانستم ؟ قناری در قفس نخویش زیر چفته موحای گرفت . روزی نیم ساعت ازو دیدار میکردم . هر روز ظهر که برای ناهار بخانه باز میگشتم با شتاب بسیار لقمه‌هایی را که در میان درس جغرافیای پیش از ظهر و سیاق و مشق و خط بعد از ظهر نخاییده فرو میبردم بپایان میرساندم و بآبگیری آن فنجان چینی دسته شکسته که در گوشه قفس گلوی قناری زندانی را تر میکرد و پدر کردن کاسه کوچک مسین که مادر برای همین کار بمن بخشیده بود و هر روز يك مشت ارزن در آن جایگیر میشد نیم ساعت وقت من میگذشت .

شبهاً در حیات بیرونی در پرتو مراقبت لاله پیر درسهای فردا را آماده میکردم هنگامیکه این وظیفه نیز پایان میرسید قناری زرد پوش نغمه ساز من متقار کوچک خویش را در زیر پر فرو برده و خفته بود . از شما چه پنهان گاهی هم او را بیدار میکردم !

دریغا که پرستاری من بیش از پانزده روز نکشید !

روز جمعه بیرون شهر رفته بودیم . هنگام بیرون رفتن تازه از خلعت‌گزاری پرندۀ کوچک زربینه‌پوش خویش فارغ شده بودم . گردش آنروز ما تا نزدیک غروب کشید . هنگام بازگشت یکسره بزیر چفته مورفتم . چه دیدم ؟
 قفس بر زمین افتاده : میله‌های فلزی آن از یک سوی دررفته و مشتی پر زرد رنگ بر روی آجر حیاط زیر چفته ریخته بود !

فوراً گناهکار را پیدا کردم . مگر چند سال نبود که هر روزی چند بار آن گربه سیاه پر پشم ، دم پشم آلود خود را دنبال خود میکشید و از تیری که پایه چفته را فراهم میساخت فرود میآمد ؟

مگر چند سال نبود که این جانور حیلۀ گر دو روی سالوس با مردم فریبی تمام در خانه رفت و آمد میکرد و بیشتر روزها از کمین‌گاه خود ، از روی پاشویه حوض ، از شنیدن صدای پای این و آن میگریخت ؟ مگر چند سال نبود که این مزور بی شرع هنگامیکه خوراک پخته پا گوشت ناپخته را از دست او در زیر سبد یا زیر آبکش در کنار حیاط پنهان کرده بودند چندین ساعت گرد آن سبد و آبکش راه میرفت ؟
 شما نمیدانید در دل کودکان دوازده ساله که هزاران دق دل و هزاران کینه از درس و کتاب و دفتر و آموزگار و مشق و تمرین و مشقه و امتحان دارند چگونه انتقام جایگزین میشود ! انتقام یکی از شیرینترین مزایای طبیعی انسانیت . حتی کودکان دوازده ساله نیز از آن برخوردارند . مخصوصاً اگر کینه‌ی ز بزرگتری و توان تری در دل داشته باشند همواره در اندیشه آنند که کسه و کوزه را بر سر کوچکتری و ناتوانتری بشکنند !

پنج روز در کمین گربه سیاه بودم . روز ششم هنگامی که خورده و نخورده از سر سفره برخاستم دیدگاهای ناشسته آشپزخانه آن دزد بی شرع شکم چرب را بخود جلب کرده بود . آن روز بار نمکی برای توشه پاییز بخانه آورده بودند و جوی تپه در گوشه ایوانی افتاده بود . با جوان بدر آشپزخانه رفته . در رستخیز . می‌نستیم . پشمینه‌پوش سیاه جامه سیه‌دل از روزنه‌ی که زیر درخت بیرون حوض آمد . دهان جوان را بر در روزنه نگاهداشتیم با شدت بچوب در می‌کوفتیم تا هر سب و وحشت رده از روزنه بیرون آید . آه نمیدانید هنگامیکه فشار آن دزد سیه پوش را در بیرون حوض کردم چگونه شادی انتقام بر چه جان ما یرتو فگند .

یکسره بزیر چفته رفتم ، طنابی بدهانه جوال پیوسته بود ؛ آنرا گشودم و دست در جوال کردم و آن دزد بی شرم ؛ آن پرنده خوار ماهی ربای گوشت دزد کاسه لیس دیوار گرد تنبوشه روسالوس مرایی را با دست از جوال بیرون کشیدم و طناب برگردنش بستم و بر همان تیر چفته مو که هر روز چندین بار از آنجا رفت و آمد میکرد بدار آویختم !

این یگانه کشتاریست که من در عمر خود کرده‌ام . آیا همین بس نیست که مانند هر جنایت پیشه دیگر از آن شرمسار باشم ؟

ای پرنده کوچک من ، آن روزیکه آن سیاهپوش دو روی بی شرم را بر فراز قتلگاه تو بدار مکافات آویختم شش روز بود که بامداد و نیمه شب آواز جگرسوز ترا نمیشنیدم . شش روز بود تورامشگر بزم دیگران شده بودی !

سالها از آن زمان میگذرد . چه آوازه‌ها که از آن پس شنیده‌ام ! چه بانگهای دل انگیز و چه نوحه‌های جانکاه در گوش من جایگزین شده است ولی هیچیک از آنها هنوز نتوانسته جای آن دستانهایی را که تو میزدی بگیرد . هنوز در حسرت و دریغ خنیاگریهای توام !

اینگ تاریکی نیم شب همه فشار خود را بر پیکر من وارد میکند و دیگر آواز تو نیست که این خاموشی هراس انگیز نیم شبانرا بر هم زند ؛ آن موسیقی دلکش تو که در دوازده سالگی هر شب سرود خواب من بود خاموش شده است . اینک جز آهنگ یکنواخت وزش بدخترانی چیزی بگوش من نمیرسد ! چگونه آن بیدادگر سیه پوش ترا از من گرفت . آن آشیان گرم . آن خانه عشق . که بر فراز شاخسار ساخته شده بود در زیر پی ستمگران سوده شد . آن قفسی که زندان سوز درون تو بود از هم گسیخته گشت و جز مشت پری که باد آن را ربود چیزی از تو نماند . آن جوجه‌های کوچک تو آیا هنوز در دست بیدادگران اسیرند یا آنکه آنها هم طعمه جانور شکم پرستی شده‌اند ؟ اینک گلان آخر تابستان رایحه خود را در بین فضای تاریک می پراکنند .

ستارها از گوشه آسمان چشمک می زنند . باد با وزش ملایم خود گونه گلهارانوازش می دهد . ماه بر تورنگ باخته خود را بر زمین می تابد و سطح زمین را در آغوش فروغ کهربایی رنگت خسود میگیرد . جویبار قطره‌های سیان الماس رنگ خود را بر روی هم می غلتاند و این نغمه‌های حزین را که مانند تاله‌های جگر سوختگانست درین تاریکی نیمه شب بهر سو می فرستند .

فر دا بامدادان آفتاب نور زرین خود را از پشت کوهسار برین فضای دلگیر تار
خواهد کرد. نسیم صبح گاهی چهره گلها را مشاطه وار شست و شو خواهد داد و برگ
درختان را خواهد آراست.

اما چه سود که تو دیگر نیستی، تو نیستی که تاریکی شب را بدغمه های زیرین خود
بشکافی. تو نیستی که قطره های باران را بانوک کوچک خود بر چینی و آهنگ موسیقی
خود در بسوی ابرهای خاکستری بفرستی. اینک که من بیش از هر زمان دیگر بمصاحبت تو
نیاز مندم تو نیستی که آن اندیشه های ناآموده دوازده سالگی مرا بیادم آوری.

انجیر هندی*

« ۱۵ » عزیزم

مقاله ترا در شماره ۱۰ خرداد روزنامه بعنوان «وحشی» خواندم. راست بگو، آیا این مقاله نامه‌ای نبود که بمن نوشته بودی و برای اینکه زودتر بمن برسد آنرا بوسیله روزنامه برای من فرستادی؟

عزیز من راست است که در میان تو و من نزدیک بیست و پنج سال تفاوت سن هست. راست است که تو یک چندی شاگرد من بوده‌ای. اما من و تو هر دوازده یک کوزه زهر آب خورده‌ایم. نمیدانم این را تو بدست من دادی یا من بدست تو. در هر صورت این کوزه همان مرده ریگ و ترکه سقراط است ۲۳۴۴ سال است که در هر زمانی یکی دوسه تن بخت برگشته روزگار از این کوزه آب می‌خورند و شگفت‌تر اینست که آب این کوزه باز هم ته نمی‌کشد.

نور چشم عزیز من - من و تو کج بار آمده ایم. چشم ما عوضی می‌بیند، نمره عینک خود را باید تغییر بدهیم. از این چیزها که برای عشق ورزی در جهان هست، از چشمان سیاه مژه برگشته. از لبان سنگرفی خون آشام، از اندامهای سرو خرام ایمان بر بادده. از گونه‌های شاداب چنگ بدل زن، از گیسوان آشفته جان ربای، از آن سکه‌های سیم و زر که در بان بهشت رانیز بدان میتوان فریفت، از آن کاخهای سربلک افراشته که از بام آنها یک راست با آسمان میتوان رفت. از آن زندگی نوش خواری و تن پروری که هر روز پوست بروی پوست و گوشت بروی گوشت میدهد. از همه اینها ما بگدائی و نشین که با پوست خشکیده و استخوان درهم پیچیده و چهره زرد چین برداشته و زنده‌های از هم فرو ریخته درد و بیماری و رنج و حرمان و ناکامی را از بن هر ناخن

✽ مجله تلاش، سال ۱۳۴۵، نامه ای است که ۲۲ سال پیش، آنرا در جواب مقاله یکی از شاگردان خود که در روزنامه‌ای چاپ شده بوده، نوشته‌است.

و از زیر هر موی خود در برابر جهانیان عرضه میدارد ، با این اندام نحیف که مرگش ازل و ابد و ناکامی جاودان را در سرپای خود گرد آورده است و ما برای دلخوشی خویشتن نام آنرا « حقیقت » گذاشته ایم ، عشق میورزیم ، چشمان کور شود ، ما خود بدست خویشتن ، خود را گرفتار این عذاب ازل و ابد کرده ایم .

عزیزم ، تو پنجسال است وحشی شده ای . من سی سال است که وحشی ام . تو که پارسال و پیرارسال در سر درس ناله های مرا می شنیدی در چهره رنج دیده پرچین جوشان و خروشان من خط ناکامی و فرمان مرگ را میخواندی . تو چرا دیگر تن بلند من در دادی و این بیماری و اگیردار را بر خود خریدی ؟

تو جوان بودی ، چشم داشتی ، دل داشتی ، می دیدی ، میخواستی ، میفهمیدی ، میسنجیدی . چه چیز ترا واداشت ریشه حنظلی را که در دهان داشتی بیرون نیندازی و پاره ای شکر بجای آن بدهان نبری ؟

حالا میگویی : دیگر دیر شده است ، زهر کار خود را کرده و دیگر راه چاره بسته است . پس داستان امروز مرا گوش کن :

ساعت هشت امروز که رخت پوشیده عازم بیرون رفتن بوده موزع روزنامه شماره ۱۰ خرداد را از شکاف درخانه که چون دل من هزاران رخنه روزگار در آن هست به اندرون حیاط انداخت . شتابان آنرا برداشتم . گفته نگاهی می کنم و میروم اما « دا » نام تو و عنوانی که بر مقالات بود مر و دشت که آنرا بخورده رخنه بیرون نروم . بگفته عوام :

نمی دانم که متن نامه چون است . امید است که غنه نشد اخذ است . به اطاق برگشتم . پله کان آجری ویرانی در گوشه خانه است . آخر هدی

آن چون شیرازه عمر و خوشبختی من از هم در رفته . شاید بسز چندی پس . نحیف و عقل سبک مرا تحمل کند . بر روی یکی از این آجر های سنگ

همسایه دست چپ من در گوشه پله . گداز مندی فروتوبسب که یکت بونه که کنوس بقول فرنگیها ، یا انجیر هندی بقول باغبان های خودمان در است . گیاه حاد سحنی

است . ساقه آن برگ و برگ آن ساقه آنست . مثل من و تو ، عزیزه یگانه در ای و از مال جهان چند نیش خاریست که تنها مورد پشه ر ر نخود میهرسد . در بر

توانا تر از آنها کاری از آن ساخته نیست . زمین بین گروه های کوچک در در رنگ .

از دوره این برگ‌ها یا شاخ‌های پهن سپری شکل که گردنکبت و شیارهای اندراس و فرسودگی روی آنها نشسته در بهار، تا یکی دو سه ماه نخست جوانه‌ای آبله دار بیرون می‌آید. در روزهای اول پوشیده از خار است و همینکه ریشه میکند خارها از یکدیگر فاصله میگیرند و پراکنده میشوند و برگ‌ها درشت تر میشود. گوئی نخست آن خارها با هم گرد آمده‌اند که بدخواه و دشمن را رم دهند، اما همینکه دیدند کسی بآنها کاری ندارد و نمی‌توانند کسی را بترسانند و بیهوده دور هم جمع شده و با هم اتحاد کرده‌اند از هم دور می‌شوند و صف خود را می‌شکنند. این جوانه‌های زمردین روز اول و دوم بیستده را به اشتباه می‌اندازد. شاد میشود و می‌پندارد گلی یا میوه‌ای است اما روز چهارم ناگهان همان برگ‌ها خاردار که معلوم نیست اسم آنرا برگ‌ها یا شاخه باید گذاشت پهن و کشیده میشود و گیاه بیشتر بچپ و راست و گاهی هم بسوی بالا نمو می‌کند و بزرگتر میشود اما همینکه چندی از بیرون آمدن این برگ‌ها گذشت باز بخار نکبت و شیارهای ذلت و انکسار در روی آن نقش می‌بندد.

گاهی در گرما گرم تابستان در زیر آفتاب سوزان، باز از آن گوشه، از میان خارها، جوانه‌ای بیرون می‌آید و اما این بار مانند خوشه‌ای سرازیر میشود، کم‌کم سر بروی خاک میکشد، زرد میشود، می‌بالد، نرم میشود.

کسی که تا کنون این برگ‌های پهن، این سپرهای خاردار را دیده است نمیتواند تصور کند که میوه ایست. آنهم میوه شیرین که طعم آن با هیچ شیرینی دیگر برابری نمیکند. از صد تن بیننده و گذرنده تنها یک تن بشیرینی آن پی میبرد میچیند، در دهان می‌گذارد. از خوردن آن لذت میبرد. باز آرزوی آنرا دارد. اما دریغا که دیگر نصیب او نمی‌شود. زیرا که این سپرهای سبز خاردار در آب و هوای ما خیلی کم میوه میدهند. در سالهای بسیار گرم گاهی یک دوشاخه از دل آنها بیرون می‌آید.

شاگرد عزیز من، من و تو همین گیاهیم ما بومی آب و هوای دیگریم، ما در این دیار غریبیم یا چنانکه تو نوشته‌ای: وحشی هستیم. مردم معمولی برگ‌خاردار و ساقه پهن بی‌ریشه و گل و شکوفه ما را می‌بینند. کسی چه میداند ما میوه هم میدهیم. از هزار تن کسانی که بر آن شاخه سر بخاک سوده مینگرند یک تن، آنهم اتفاقاً، آن میوه شیرین را بدهان میدرد و بعد هر چه به نظر آن مینشیند دیگر نصیب او نمیشود. اما حالا خودمانیم: این آفتاب میلیونها سال است که بر این تخته سنگها و کلوخه‌ها و ریگ‌ها و شنهای دل سخت می‌تابد. هر روز چهره آنها را صیقلی میدهد،

نرمک نرمک دست گرم خود را بر سینه کوه میکشد ، دم جان فزای خود را در دل
این خاک تیره فرو می برد . سنگ و کلوخ و خاک و ریگ و شن از وسپاس گزارند ؟
لا والله . او کار خود را می کند ، بامید اینکه شاید پس از سالها و قرنهای روزی اشک
چشم ابر ، یکی دوسه برگ از دل آن سخت جانها برویاند . بالا بکشد . در سینه
زمردین خود جوانه ای پروراند و روی گلی سرخ یازرد یا سفید ، چون چهره تازه
آراسته دلداری ، نگین یا تاج گوهر نشانی بر سر این سنگها بزنند .

شاگرد عزیزم ، من و تو هم کار خود را می کنیم . ما آن شمعیم که جان خود
را می کاهیم و گردا گرد خویش را روشن می کنیم . اگر کسی از روشنی و تابش ما بهره مند
شد خوشا بحالش و گرنه ...

استاد پارسالی تو .

حافظ مایه رسوائی نیست *

در شهر ما تازه کسانی پیدا شده اند که میگویند حافظ مایه رسوائیست. برای ملت ایران که بیش از پانصد سالست در باره این شوریده دل شیرین سخن آزادمنش شیرازی ستایش خود را آشکار ساخته و پایگاهی چون پایه پیامبران بدو بخشیده است، این گفتار من تازگی ندارد و از آذربایجان تا کرمان و از خراسان تا خوزستان کسی نیست که حافظ را مایه رسوائی دیار خود بدانند. این چند سطر من برای آنست که اگر در تاریخ ایران کسی بدین کوتاه اندیشگی برخورد و پس از چند صد سال آنچه این تازه رسیدگان نوحاسته گفته اند بخواند چنان پندارد که درین روزگاران، ما با ایشان همدستان بوده ایم و بجز ایشان دیگری هم بدین اندیشه نادرست گرویده است.

چه چیز حافظ مایه رسوائیست؟ این مرد شیرین گفتار نغزگوی روشن بین موی شکاف که در زبان فارسی جادوگری و در اندیشه آدمی سحر آفرینی کرده است، در میان هزاران اندیشه باریک یگانه سراینده ایست که بحقیقت آفرینش و برآز درونی خلقت پی برده است. دیده است که آدمی از مادر ناتوان و زبون میزاید. در هرگامی که بر میدارد ناتوانی و درد و رنج و غم و اندوه و ناکامی و تلخی و مرگ و نیستی در کمین او نشسته. نه با اختیار خویشست و نه مسلم است که قضا و قدر در سر نوشت او کار میکند. هنوز بانگ خنده او سپری نشده که شورابه سرشک وی بر میزند. هنوز دل بدلبری نسپرده که شب جدائی فرا میرسد. هنوز پای بر جهان استوار نکرده است که رخت نیستی بر بایش بست. دیده است که چون هنگام رفتن فرارسد مال و نعمت و زن و فرزند و دوست و آشنا و بیگانه و خویش و بدخواه و دشمن هیچ یک نتوانند که دمی رفتن او را بس اندازند و بیک چشم بهمزدن او را نگاهدارند.

دیده است که چون کسی برود همه کامها و آرزوها و خواهش ها و نیازهای او بیک دم نابود میشود . تنها سروری و لذتی که هست همان اوست ، ناچار میگوید : عاشق شوارنه روزی کار جهان سرآید ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی چیزی که درین میان سخت آشکار است و آنرا منکر نمیتوان شد اینست که چون برود او را بازگشتی نیست ، باز آمدنت نیست چورفتی رفتی . آنها که رفتند چون باز پس نیامدند نگفتند که پس از رفتن ایشان را چه روی داد .

این مدعیان در طلبش بی خبر اند و آن را که خبر شد خبری باز نیامد
این پیکر ناچیز سپنجی اویا خاک راه یکسان میشود . آیا از وجان و روانی در آن فراز آسمان یا درین نشیب زمین باز میماند ؟ این هم معلوم نیست . گروهی گویند آری و گروهی گویند نی ، نه این تواند ثابت کرد و نه آن دیگری .
تنها چیزی که درین میان پدیدار است اینست که روزی چند درین جهان دوب در میماند . درین سرای او را تنی و پیکری است که از گوشت و پوست و رگ و پی و استخوان و خون درهم آمیخته اند . این یکمشت رگ و پی آرزوها و امیدها و کمهائی دارد . می بیند و میخواهد . می شنود و می پسندد . می خورد و میباید . میداند و میگریاید . شکمی دارد که گرسنه میشود . تنی دارد که دردمند میشود . دست و پائی دارد که میجنبند ، بخواب و آسایش نیازمند است . دلی دارد که میضطربد . اندیشه ای دارد که بخودی خود کار میکند . در چه میخواهد نیندیشد و نخواهد و نبیند و نشنود و نخورد و نخسبد و نرنجد و شادی و غم نداشته باشد نمیتواند .

هزار جهد بکردم که سر عشق بپوشم نبود بر سر آتش میسر که نجوشد
چاره درد بی درمان چیست ؟ جز فراموشی ؟ اگر پزشک درو نتواند دد .
اگر درد را بچیزی نتوان فرونشاند بهتر ازین هست که در اندیشه ی فرو و نمو چنان خویشتن را در آن گم کنند که درد از یاد برود ؟
چنان پر شد فضای سینه از دوست که فکر خویش گم شد از ضمیر
اگر گرفتار ناسازگاری زمانه شود . اگر بدخواهان و کزبینان چندان در مسگاری خویش فرو روند که هنر وی را نیز بپوشند . آیا این جزین تواند گفت :
عشق میورزم و امید که این فن شریف چون هنر دی دیگر موجب حرم شد
دردی را بدرد دیگر فراموش توان کردن . غم جهان را :
برد ، جز بغم دوست ؟

ناصرم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق گفتم ای خواجه غافل هنری بهتر ازین ؟
چون باز زمانی بخود آید و در راز جهان اندیشه کند هر چه بیشتر می‌اندیشد
کمتر بروروشن میشود که از این آمدن و رفتن ، ازین غم و شادی ، ازین وصل و
هجران ، از این کام و ناکامی ، ازین هستی و نیستی مراد چیست ، جز این چیزی
تواند گفت :

ساقیا جام میم ده که نگارنده غیب نیست معلوم که در پرده اسرار چه کرد
یا جز این چاره دیگری او را هست ؟

می‌ده که هر که آخر کار جهان بدید از غم سبک بر آمد و رطل گران گرفت
چون در کارگاه آفرینش مینگرد همه جا گریه و خنده و اندوه ، نیستی و
هستی را دست بگریبان می‌بیند ، می‌بیند همه دردست و حسرت ، همه رنج است و
عذاب ، همه آرزوست و ناکامی . جز این چه تواند گفت :

شیخ ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت آفرین بر نظر پاک خطا پوشش باد !
زمانی یادانش خویشت سرگرم میشود . دل بدان میبازد ، رنج دل و دود چراغ
را با هم می‌آمیزد : جان مینهد و صرفی برمیبندد ، ناگهان خبرش میرسد که همه را
بچیزی تخریدند ، آنگاه فریاد میکند :

مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم در کار بانگ بربط و آوازی کنم
میگویند بهشتی هست ، اما کجاست ؟ که دیده است ؟ بهمین که هست و می‌بینی
و ترا داده‌اند بسند ه کن :

من که امروز بهشت نقد حاصل میشود وعده فردای زاهد را چرا باور کنم ؟
هر چه میکوشد گره از کار جهان نمیتواند گشود . پس جز این چه چاره که
گوید :

نهاده‌ایم بار جهان بردن ضعیف این کار و بار بسته بیک سونهاده‌ایم
نگهان سیاه چشمی مشکین موی سرواندام خرامان میگلدرد و بیک نگه سراپای
وی را ویران میکند . بیک کرشمه آتش در نهاد وی بر می‌افروزد ، چه میتوان کرد ؟
چشمست می‌بیند . دُست می‌خواهد ، جنست می‌گراید . چه سود از آن همه پرهیز و
پارسائی ؟

فدای پیرهن چاک ، دروین باد هزار جامه تقوی و خرقة پرهیز !
دور سازد اگر مرگ دوستی یا آشنائی وی را دریچه‌ای از جهان نیستی بر رخ

بگشاید و از دور چیزی که وی را از هراس و ترس آن گفته‌اند در برابر دیدگانش آشکار کند جز این چه تواند گفت :

پیاله در کفتم بند تا سحر گه حشر بمی زدل بپریم هول روز رستاخیز
اگر گاه‌گاهی در میان دریای غم ، در پیرامون گرداب رنج و درد ، دست
بکاهی زند و خویشان را بساحل مراد نزدیک نکند چه تواند کرد ؟

حاش لله که نیم معتقد جام و سبو آنقدر هست که گه گه قلدحی مینوشم
اینست سخنی چند از هزاران سخنان دل انگیز جان افزای که پانصدسال پیش
آن رندپشمینه‌پوش خراباتی یاده پرست عاشق پیشه نظر باز جهان‌دیده روزگار آزموده
شیرازی ما را آموخته است .

درین میان چه چیز مایهٔ رسوائی است ؟ اگر عشق است که آیا بهتر ازین میتوان
فرزند آدمی را عشق آموخت :

ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست عاشقی شیوهٔ رندان بلا کس باشد
کدام حکیم فرزانه به ازین مردم را شیوهٔ کوشش و پایداری آموخته است ؟
وانگهی مگر او از سنگ و گل بوده ؟ مگر دل او را ز آهن ساخته بودند . مگر
دعوی کرده است که در گروه فرشتگان جای دارد ؟ آدمی نبوده است مانند همه .
دلی و چشمی داشته ، چشم میدیده و دل میپسندیده و میخواست . آیا ز روز نخست
آدم این بنیاد در جهان نهاده است ؟

فرشته عشق نداند که چیست قصهٔ مخوان بخواه جاه و شرابی بخند آدم ریز
درین ازین جهان نیست که ازین های وهوی عشقانه تهی ماند ؟

عالم از نالهٔ عشاق مبدا خالی که خوش آهنگ و فرح بخش هوئی نه
روزی در میان هستی و نیستی ، یک پای بر پسمان زندگی بسته . پی دیگر
در پرتگاه نیستی آویخته ، شکاف گور خویش را از دور میدید . رستگاری چهل و پنج
سالهٔ خویش را بیاد میآورد . یاد میکرد که روزی از مادر زد . گریه کرد و شیر
دادند ، در نخستین گام گرسنگی بروی چیره شد . روز دیگر رنجور و ناتوان
گشت ، درد کشید . دلسوزی مادر درد او را درمان نکرد . ناتوان بود ،
پای نمی‌شناخت . بی یاری مادر از جای بر ناست خدمت ، مادر هم
یری وی خسته میشد . مادرش را خوب فر میخرفت ، چون و میگریست و در
بترش‌روئی دیده از خواب بر میگشاد ، اندک اندک ، چشم بر ناتوانی

چون براه افتاد در هر گام که برمیداشت پای وی میلغزید و می افتاد . چون دندان برآورد چند روزی دردمند بود . چون زبان یگشاد هر سخنی در پی تلخی و گریه‌ای داشت ، میخواست نمیدادندش ، میجست نمی یافت ، میگریست میزدندش ، میخندید بی خردش میسمردند . روز دیگر گذشت با کودکان همسال خویش بازی میکرد ، او را می‌آزردند ، بر جامه نو و بازیچه زیبای ایشان رشک میبرد . دلش بچیزی میکشید و او را فراهم نمیشد . روز دیگر به دبستانش بردند . باهوش تر از خود میدید خون در رگش جوش میزد . می‌آزردندش که فرا گیر و چون فرا میگرفت با آنکه فرا نگرفته بود یکسان بود . پرهیز و پارسائیش خودادند ، چندی فریب نخورد ، اینک از آن دانش و زهد چه طرف بر بسته است ؟ در میان وی و نادان و او و ناپرهیزگار چه تفاوتست ؟ هیچ . هنرش و دانشش بچه خریدند ؟ بهیچ . ازین همه که آموخته و اندوخته بود تا چه پایه نیک بخت شد ؟ هیچ . مادر و پدر مردند . از آنها چه ماند ؟ هیچ . دوستان وی رفتند . ازیشان چه بجاماند ؟ باز هیچ . چرا رفتند ؟ نمیدانند . خود چرا آمده ؟ نمیدانند . کی میرود ؟ نمیدانند . کجا میرود ؟ نمیدانند . بچه کارش آورده بودند ؟ نمیدانند ! پس ازوجه خواهد شد ؟ نمیدانند . میتواند نبیند ؟ نه . میتواند نیندیشد ؟ نه . میتواند نخواهد ؟ نه . میتواند نرزد ؟ نه . سر رشته این بدست کیست ؟ نمیدانند . تنها چیزی که میداند اینست که این رشته روزی گسسته خواهد شد . پس از آن چه خواهد شد ؟ نمیدانند . باز هم خواهد بود ؟ نمیدانند .

پس از این همه اندیشه‌های فریاد برآورد :

بیانگ چنگ بگوئیم آن حکایت ها که از نهفتن آن دیگ سینه میزد جوش

من نمیدانم کجای این سخنان رسوائیست ؟ مگر بجزوی دیگران نگفته‌اند ؟ مگر از آغاز آفرینش تاکنون فرزندان آدمی جز این اندیشه دیگر هم داشته است ؟ اگر کسی بگوید چون نمی دانی چرا آمده‌ای و چرا می روی پس تاهستی خوش باش این رسوائیست ؟ اگر کسی بگوید آنرا که میخواهی دوست داشته باش این رسوائیست ؟ اگر کسی بگوید آغاز و انجام تو پیدا نیست و تنها چیزی که پیدا است همین چند روز مساندن دوست این رسوائی است ؟ اگر کسی بگوید من آمدم و رفتم و چند روزی درین گیرودار زیستم این رسوائی است ؟ پس اگر این رسوائیست بگذار بگوید :

عاشق ورنند و نظر باز م و میگویم فاش تا بدانی که بچندین هنر آراسته ام
این هم رسوائی دیگر :

قاش میگویم و از گفته خود دلشادم بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم
 رند پشمینه پوش نظر باز باده نوش بدله گوی شیراز می گوید: آمدم وزیستم و می
 خوردم و عشق بازیدم و شادی و غم ورزیدم و کام راندم و آرزو کردم و حسرت کشیدم
 و دیدم و شنیدم و اندیشیدم و دانستم و خندیدم و گریستم و درد کشیدم و خفتم و
 بیدار شدم و گفتم و بیانگ دف و چنگ پای کوبیدم و دست افشاندم و رفتم ،
 در کوی نیک نامی ما را گلرندادند گر تو نمی پسندی تعبیر ده قضا را
 شما هم دایه مهربان تر از مادر مباشید ، جایی که خود آشکار می گوید و از
 کسی هم نمی هراسد از خرده گیری شما نیز باکش نیست :
 ب زندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت که گناه دگری بر تو نخواهد نوشت

مکتوب بیست و سوم

«عاشق شو ارنه روزی کار جهان سر آید»
«ناخوانده نقش مقصود از کار گناه هستی»

«فرنگیس عزیزم»

دیشب باز ستارگان رازدار من بودند ، این راز سربسته مهر ترا بکه میتوانم
سپرد که بمن خیانت نکند ؟

جز این گویهای زرین که از فرورفتن تا بر آمدن آفتاب چون گل میخ بر طبق
لاجوردی آسمان هر شب فرو میکوبند ، جز این دانه های سونش زر که هر شب دست
جادوگری برین چادر قیرقام میپاشد که میتواند معنی این اشکهای سوزان و این ناله های
گرم مرا بداند ؟

از آن شبی که دل بگیسوان آبنوسی رنگت تو سپردم - از آن شبی که نگاه
دیدگان دل شکاف تو سرپای مرا در هم نوردید و پنهان ترین ترهای قلب مرا لرزاند
از آن شبی که رخساره عابد فریب تو نقش جاویدان خویش را در چهره من بست ،
از آن شب فراموش نشدنی که دانستم تو کدامی و من کدام ، تا کنون هر شب این
لعبت آن جهان گرد که بر فراز آسمان رخ فروزی میکنند گاهی تا بر آمدن آفتاب و گاهی
تا چند پاس از نیمه شب پیوسته همراز من بودند .

آسمان روشن زدوده بهار بهترین زمینه ایست که من دیدار چشمان بی تاب
خویش را بدان مشغول کنم ، زیرا که هر گوشه ای از آن ترجمان آوازی از بانگ
فرشتگان است که مرا بمهر تو مبارکباد میگویند .

دیشب باز این گویهای لرزنده رازدار من بودند ، با ایشان سخن می گفتم ،
از دور بمن چشمک میدادند که باز بگوی . اشزه میکردند که ما پشتیبان دل سپردگانیم .

ما پیامبران دل داد گان بسوی دلبرانیم ، هر سخن که باما گویی بدان فرشته سیاه چشم آهو خرام میرسانیم و هر لبخند ویرا که با یکی از پیامهای تو توأم شود به چشم زخمی بتو می نمایم .

ای پرچهره دلارام من ، دانی که دیشب از نظاره این خلوت نشینان فر از آسمان چه می اندیشیدم ؟

با خود اندیشه میکردم که این جهان پر از زیبایی و لطف ، این کیهان برافراشته که بسی اندیشه‌ها را در پیرامون خویش پنهان داشته ، بسی تالها را در درون خود اندوخته ، از بامداد ازل تا شامگاه ابد راز دار دلباختگان مهجور ، مصیبت کشیدگان نالان ، مادران داغدیده ، عروسان شوی مرده ، نازنینان ناکام و دل سوختگان تیره بخت بوده است روزی نابود خواهد شد .

دیری نخواهد گذشت که این خیمه نیلوفری از هم گسسته می گردد ، این گنبد لاجوردی فرو میریزد ، این گویهای زر نیست میشوند .

جای اینهمه زیبایی تهی می ماند . روزی میرسد که کار جهان سر آید . روزی میرسد که دیگر این ادیم زمین و این بساط آسمان نیست .

روزی هم من و تو رخت از این جهان برمیپندیم . دودی و دمی در فضای بی کران پراکنده میشود . مشت خاکستری بید نیستی میرود . فقط در آن جهان ناپیدی ابد ، در آن عالم پهناور لم یزل که هستی و نیستی با هم در یک بستر خفته اند . در آن پیشگاه جلال یزدان که بود و نابود بریک مستند نشسته اند . در آن سر پرده پندیدر اندیشه‌ای در جنبش است . پرتو ناپیدایی هر روز آستان تختگاه یزدان را بوسه میزند ، بخار ناپیدی هر شب و هر روز گرد گرد آن برگه قدس را فرو میگیرد . از هر بوسه‌ای توانا تر و از هر سر فرو آوردنی دلیر تر میشود . آن عشق من و تو روزانی که من در دل خویش ندوخته و تو پرتو جهان فروزی نه بودی .

دیدگان سیاه کپه با آسای خود مبتابی آن روزی که من و تو ازین سری سپنج بر بر بندیم دست در گردن و لب بر لب . خرم من و پی کوپان . زین فرودگاه غم و شادی یکسره بدان قنبر و آن سوی هست و نیست میروند . در آن دست - پید کر . در آن بوستانی که یزدان در آستان خلوت گده خویش آراسته است ، خد خد می کند همتشین و هم آغوش یکدیگر خواهند بود .

این یگانه ارمغانی است که ما زین جهان به خویش خواهیم برد . من و تو

بدین عالم از پی این ره آورد فرستاده‌اند . ما آمده‌ایم که ازین خزانه شادی و غم توشه‌ای برای آن سفر دراز برداریم . ما آمده‌ایم که اندوخته زندگی جاوید را با خود ببریم درین جهان وقت غنیمت است .

فرنگیس من ، بشتاب تا کوس بازگشت نکوفته‌اند ، تا درای کاروان نیستی بانگ نیفکنده است ، جیب و بغل روان خویش را ازین زاد راه بینباریم . بشتاب تا ازین توشه جاودان هرچه بیشتر میتوانیم طرف برگیریم و گرنه روزی پشاهنگ کاروان مرگت بار بر این اشتران سیاه و سفید شب و روز نهد و ما را از این کاروانسرای دو در یکسره بدان منزلگاه اید برد .

بیاتا در چشمان سیاه تو رقم خوانسالار این جهان را بر نویسم ، بیا تا بالبان میگون تو بارنامه این توشه راه را مهر کنم ، بیا تا با کمند گیسوان گره گیرتواین بار جاویدان را بر بندم .

مکتوب بیست و نهم*

« فرشته عشق نداند که چیست ای ساقی »
« بخواه جام و گسلائی بخاک آدم ریز »

فرنگیس عزیزم ،

دیروز باز این قوهٔ ستمگر اقتضای زندگی مرا نگذاشت که توشه‌ای دیگر از دیدار تو برابیم . اگر ما سیه‌بختان می‌توانستیم گریبان خویش را از دست این زندگی نایکار رها کنیم ، از فرشتگان نیز نیکبخت تر بودیم . این نیروی جابر زندگی چیست ؟ من زندگی را بآن جنبه‌ای که حکیمان و متفکران بدان داده‌اند نمی‌نگرم . اگر از زندگی می‌گویم مقصودم آن دنیایی که ایشان فرض کرده‌اند نیست . آن عالمی نیست که چندین هزار سال پیش فیلسوفان واهی پرست آنرا وانمود کرده‌اند .

بعقیدهٔ من عالم دو گونه است : یکی عالمی است واهی و خیالی ، جهانی که خوشبختی در آن ثابت قدم و آزادی در آن فرمانرواست . دیگری عالمی است حقیقی که مرگ در آن پادشاه و بدبختی در آن حکمرانست .

آن عالم اول ، آن جهان نیکبختی ، دنیای آزادی و بی‌غمی هرگز نبوده و یقین دارم که هرگز نخواهد بود . آن روزی که همهٔ مردم شاد و خرم باشند بقدری دور از اندیشه است که من یقین دارم آنروز هرگز نخواهد آمد . مردم در تمام نیروهای ذاتی خویش یکسان آفریده نشده‌اند ، این یک توانا و آن دیگری ناتوان است . ناچار توانا زورمند و ناتوان زبون و دست‌نشانده است . توانایی بر دو گونه است : بعضی روح و اندیشهٔ توانا و بعضی بازو و سرپنجهٔ توانا دارند . هرچه بشد هرگز کسی نمیتواند توانایی اندیشه یا بازو و سرپنجه را مانع شود . کسانی که فکر تن در

و اندیشه برومند دارند همواره درین میدان زندگی پیش می‌فقتند و آن زورمندان آهنین-
پنجه نیز در زورخانه روزگار حریف نا زورمند می‌فگنند. اندیشه توانا در تدبیر و
چاره‌جویی همواره پیش است و طبیعت نیز علی‌رغم این همه فیلسوفان آنرا پروبال
میدهد.

از آن هیولای برهنه بیابان گرد نا مأنوس گرفته تا کسی که امروز بر آسمان
پرواز میکند و آنکه فردا شاید از خورشید بالاتر برود، از آن کسی که با چنگ و دندان
می‌جنگید گرفته تا کسی که هوا و فضا را هم دست نشاندۀ خود کرده است همه پیر و
زور و بنده ذلیل توانایی و قوت اند.

طبیعت برابری نمی‌شناسد و گرنه این بازوهای فربه و لاغر، این دماغهای
توانا و ناتوان، این سیماهای زشت و زیبا، این اندامهای پست و بلند، این انگشتان
هنرمند و بی‌استعداد، این زبان‌های روان و کند از چیست؟

بسیار کسان هستند که اگر از ایشان پرسید: دنیا چگونه باید باشد؟ خواهند
گفت: باید در گیتی آزادی و برابری فرمان روا باشد. این بیچارگان تقصیر ندارند،
زیرا که دماغ ایشان را باین زهر آلوده‌اند.

اگر کتاب را بهم گذارید و گرداگرد خویش بنگرید می‌پندارید که خواب
دیده‌اید: می‌بینید که توانا بر ناتوان، دانا بر نادان و زیبا بر زشت از همه روی برتری
دارد. می‌بینید که آزادی نیست: همه پیر و اندیشه دیگران و همه چون پرگار برگرد
یک نقطه می‌گردند.

زنگی و رومی، ترك و تاجیک، تازی و پارسی، گبر و ترسا، مسلم و یهود
همه بنده ذلیل و دست پرورده یک سلسله افکارند.

برابری هم نیست: این یک پست و آن دیگر بلند، یکی خوب روی و دیگری
زشت، این یک توانگر و آن دیگری درویش، این زورمند و آن دیگری زیون است.
همه از یک گوه سرشته شده و از یک کارگاه برون آمده‌اند ولی دریغ که
این یک نیکبخت و آن دیگری تیره بخت است.

در گوشه‌ای نیازمندی از گرسنگی جان می‌سپارد و در پشت گوش او توانگری
در ناز و نعمت زیسته است و گویی مرگ هم از وی دوری میکند!

اینها همه برای آنست که این جهان آزادی و برابری نمی‌شناسد. این عالمی که
من و تو باید در آن بشادی یا اندوه بگذرانیم بی‌غول‌ه‌ایست که بنیاد آن را بر

زور و ستم نهاده‌اند. این جهان از روز نخست هر گز باین خرافات خونگرفته‌وتادم واپسین باین دو لفظ فریبنده دلربا انس نخواهد گرفت.

هرگز زور بیشتر و بخت یاورست کامیابست و آنکه ازین دو [ت] آویز طبیعت سهمی نبرده حق زندگی در زیر پرتو زرین این مهر درخشان و این گنبد کبود و حق کامرانی بر روی این بساط زمردین پراز گل و شکوفه ندارد.

زمانه نام هزاران زورمند کامیاب را باوقای بسیار در دفتر خویش ثبت کرده ولی از آن بیچاره دومانده‌ای که تمام روزگار خویش را در تلاش روزی و در پی یک خوشه گندم یا یک کف نان جوین گذرانده است اسمی نیست.

عدالت نیز کلمه زیبایی است که هرگز مورد استعمال نداشته. عدل یعنی زور و همین! اگر تو بازوی نیرومند و سر پنجه آهنین داری این کلمه هم با تو دوست و دستیارست والا هر گز بدیدار تو نخواهد آمد.

فرنگیس جهان آرای من، من میدانم که این کلمات بسیار کامهای مردم را بشیرینی خود فریفته و بسا بیچارگان تهی دست نا کام را بامید خود زنده نگاه داشته است. ولی چه میتوان کرد؟ آیا نباید روزی این تلخی حقیقت را آشکار کرد؟ آیا نباید روزی پرده از روی این فریب برداشت؟

دریغا که اینهمه متفکرین فرسنگها از سرمنزله حقیقت دور بوده‌اند! فریب مخورید! این جهان آن عالمی که در کتابها نوشته‌اند نیست. گیتی همین است که می‌بینید: بدبختی نصیب همه مردم و نیک بختی بهره چند تن بیش نیست. در کام این شکر و در دهان آن شرنگک!

آنچه شنیده و خوانده‌اید: آزادی، برابری، عدل، همه کلماتیست که فقط باید خواند و شنید و هرگز در عمل مصداق آنها نخواهد یافت.

آنچه گروهی ساده لوح گفته‌اند ازین کتب بآن کتب و ازین دهان دهان گشته و اینک بشما رسیده. این گفته‌ها جز یک سلسله اندیشه‌های وهمی نیست که فقط باید آرزوی آنها داشت و هرگز کسی نمیتواند بنیان زندگی خود بر آن استوار کند.

هر وقت که بخواهید از دایره اندیشه بیرون روید و یا بشهره زندگی بنگارید باز باید بابدبختی و ناکامی روبرو شوید. در هر گمراهی لاشه آزادی و مساوات و عدالت را میبینید که بر روی زمین افتاده و گویی هرگز کسی نمی‌تواند در آن نموده بود.

ما سیه‌بختان ناچاریم که زندگی خود را از روی همان قوای غریزی که چنان

هزار سال پیش پدران ما بدستگیری آموزگار طبیعت نهاده اند درست کستیم و از آن سلسله‌ای که ایشان بر پای ما بسته‌اند فراتر ننهیم .

اینک خوب یابد ، در هر حال ناگزیریم که آن را بپذیریم و این خطا تنها متوجه آن کسی است که در روز نخست این پی‌را افکنده است .
 آن انسان خیالی موهوم ، آن آزاد مساوات خواه عدالت طلب ، آن نیکبخت شادگام ، آن وارسته ازین رنجها و بدبختی‌ها و ناکامی‌ها هرگز در هیچ گوشه‌ای از کوی خاك نزیسته و قطعاً هرگز نتواند که درین عرصه تنازع بقاء، در این میدان زورورزی، زیست کند .

عادت یگانه میداندار این پهنه زندگی و تقلید تنها مبارز این میدان کشمکش حیات است . ما نیز دست نشانده فرمان بردار این قهرمانانیم .
 با اینهمه باز تمام شکوه و زیبایی این جهان بهمین خون خوردنها و جان - سپردنهاست .

چه بدبخت‌اند آن فرشتگانی که همواره در آرامش و آسایش یکنواخت خوشبختی و کامیابی زندگی می‌کنند ! ایشان هرگز کام خویش را بشیرینی نومیصدی و چاشنی بدبختی و حرمان شیرین نکرده‌اند . سوز و گداز عشق شناسند و ذوق ناله و فغان نچشیده‌اند .